

اگر خواب آید امشب، سزای ریش خود پند
به جای مفرش و بالین هم مشت و گداز پند
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲



متن کامل برنامه شماره ۸۳۳ گنج حنوز

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند
به جای مفرش و بالین همه مُشت و لَگد بیند

ازیرا خواب کُژ بیند که آیینِ خیالست او
که معلومست تعبیرش، اگر او نیک و بد بیند

خصوصاً اندرین مجلس که امشب در نمی‌گنجد
دو چشمِ عقلِ پایان‌بین که صدساله رَصَد بیند

شبِ قدرست وصلِ او شبِ قبرست هجرِ او
شبِ قبر از شبِ قدرش کرامات و مدد بیند

خُنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب
شود همچون سحر خندان، عطای بی‌عدد بیند

بروای خوابِ خاری زن تو اندر چشمِ نامحرم
که حیفت آنکه بیگانه در این شب قد و خد بیند

شرابش ده، بخوابانش، برون بر از گلستانش
که تا در گردن او فردا ز غم حبلِ مسد بیند

بُردی روز در گفتن، چو آمد شب خُمش باری
که هَرک از گفت خامش شد، عوض گفت ابد بیند



با سلام و احوال پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۸۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

[توضیح بدهم که بخاطر تغییر وقت در ایران برنامه را تا زمانی که ساعتها در آمریکا عوض بشود برنامه را قدری

دیرتر شروع خواهیم کرد یعنی حوالی همین ساعت ۷، که ایرانیانی که در ایران هستند بتوانند به برنامه برسند

اگر ۷ هم شروع کنیم آنجا ساعت ۵/۵ صبح خواهد شد. موقتاً این طوری است البته.]

اگر خواب آیدم امشب، سزای ریش خود ببند

به جای مفرش و بالین همه، مِشت و لَگد ببند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)

پس می‌گویند که امشب اگر خواب به سراغ من بیاید در این صورت کیفر یا جزای حماقت خودش را خواهد خورد.

ریش هم به معنی در این جا عقل بد هست، هم به معنی آسیب و زخم هست. که مولانا شاید هر دو را در نظر داشته است.

و امروز راجع به این ریش که مولانا از آن ریش گاو به اصطلاح یاد می‌برد صحبت خواهیم کرد و منظورش ریش من ذهنی

است عقل من ذهنی است. می‌خواهد بگوید که با بالا رفتن سن و ریش داشتن انسان خردمند نمی‌شود بلکه باید به خود

زندگی زنده بشود. و می‌گویند پس مثل قبل نیست دیگر برایش، فرش پهن کنم و رخت خواب راحت درست کنم. من خواب

را که منظور از خواب همین حالت‌های من ذهنی است دیدن بر حسب همانیدگی هاست من خواب را زیر مِشت و لَگد خورد

خواهم کرد یعنی حسابش را خواهم رسید.

پس بنابراین کلمات خواب و امشب و سزا و ریش این‌ها کلیدی هستند و فرش و رخت خواب راحت درست کردن برای

من ذهنی یعنی به حرف‌هایش گوش کردن، احترام گذاشتن و ارزش قائل شدن به اصطلاح باز هم کلیدی است. و این که

من دیگر رو ندهم به من ذهنی و بی توجهی کنم و حرف‌هایش را گوش نکنم بلکه هم به او سختی بدهم، البته نه این که با

آن دعوا کنم در مقابلش مقاومت کنم، چون اگر مقاومت کنم من ذهنی قوی می‌شود.

ولی مِشت و لَگد گرفتن من ذهنی که در واقع همان خواب است، معادل تیز کردن هشیاری در این لحظه است، کما این که

خودش هم در غزل توضیح می‌دهد می‌گوید خوشابحال کسی که بر بام خدا امشب نگرهبانی بدهد. یعنی بیاید به

این لحظه ابدی، در آنجا نگرهبان من ذهنی باشد که سلطه پیدا نکند به او، دست پیدا نکند و از این لحظه تکان نخورد و به

زندگی زنده باشد نه به هشیاری جسمی. پس بنابراین امشب یعنی همین لحظه که در این بدن هستم و در این دنیا هستم

و خواب یعنی دیدن بر حسب همانیدگی‌ها، پس اگر خواب آیدم امشب یعنی در این لحظه که در این جسم هستم و فکرها

می‌خواهند من را مغلوب کنند من بر حسب آن‌ها ببینم، در این صورت من سزای حماقت یک هم چون من ذهنی را که مال



خودم است یا مال هرکس دیگر هست را خواهم داد. برای این که این من ذهنی اگر احمق نبود می فهمید که من آدم به این جهان و من امتداد خدا هستم باید پس از یک مدت کوتاهی اقامت در ذهن و دیدن برحسب همانیدگی ها باید به بی نهایت زندگی زنده شوم.

یعنی اگر آدم به عنوان هشیاری و همانیده شدم با فرم های فکری که این چیزهای این جهان را به من نشان می دادند، پس از یک مدتی متوجه بشوم که این ها عینک های همانیدگی هستند و برحسب آن ها نباید ببینیم، و بیایم به این لحظه ابدی در این لحظه مستقر بشوم دیگر به وسیله همانیدگی ها نبینم، همانیدگی ها را مرکز نکنم. اگر یک چیزی در جهان به نام من ذهنی هنوز فکر می کند که من می توانم اجازه بدهم آن مرکز بشود پس عقل ندارد دیگر، من که الان در این لحظه مرکز عدم است می بینیم که مرکز من باید خود زندگی بشود خدا بشود نه یک چیزی از بیرون که من با آن همانیده هستم.

پس می بینید که مولانا در این بیت بسیار جالب هم مسئله انسان را توضیح می دهد هم طرز حل این مسئله را و البته با اصطلاح مشیت و لگد صحبت می کند، معنی اش این نیست که با آن ستیزه کنیم. مطلب مهمی ست که شما با من ذهنی اگر کشتی بگیرید من ذهنی قوی می شود. یعنی حضور ناظر را قوی تر کنید و ببینید که دارد می آید. مثلاً اگر یک دردی الان می آید به شما چیره بشود از گذشته در این لحظه مستقر بشوید و به صورت حضور ناظر درد را ببینید، تا زمانی که می بینید نمی تواند به شما دست پیدا کند یعنی نمی تواند شما را بکشد دوباره شما از طریق او ببینید.

پس این حقیقت که من ذهنی هرکسی به اندازه کافی عقل ندارد و به او ضرر می زند در این بیت مسلم است، سزای ریش خود ببند که البته اگر بگویند سزا یا کیفر حماقت خودش را می بیند، حماقت من ذهنی به ما ضرر می زند بنابراین این معنی دوم ریش هم که صدمه است ضرر است زخم است در آن مستتر است. معنی اش این است که انسان بوسیله یک من ذهنی بی عقل دائماً به خودش ضربه می زند و الان من و شما داریم بیدار می شویم به این موضوع و می گوییم که این من ذهنی من اگر یک بار دیگر خواست به من ضربه بزند من این را از کار خواهم انداخت. از کار انداختنش هم با ستیزه نیست این است که من شناسایی کنم که از چه طریقی می آید و به چه صورتی می خواهد زندگی من را بدزد در این لحظه و به مسئله تبدیل کند به مانع تبدیل کند، به دشمن تبدیل کند به درد تبدیل کند من این ها را اگر ببینم به او خواهم گفت نه.

حالا به او بگویم نه، درست مثل این که به آن مشیت و لگد می زنی، این مطلب معنی اش این است که، یا بیت یک معنی دیگر آن این است که من اراده آزاد دارم اراده آزاد من اراده خدایی من است کسی نمی تواند از من بگیرد. و من تصمیم گیرنده هستم. من اراده دارم به عنوان انسان هر انسانی به من ذهنی اش نگاه بکند و اگر دارد به اصطلاح راهی می رود که

به ما لطمه بزند ما نرویم. چون در این لحظه اگر مرکز من عدم است من قدرت زندگی را پشت سرم دارم و قدرت دارم. ولی من ذهنی یک چیز پوشالی است، در گذشته و آینده هست، یک چیز توهّمی است؛ پس کافیست من بشناسم، این نیروی توهّم است. نیروی توهّم با نیروی عینی زندگی یا خدا خیلی فرق دارد، یکی اش عینی است یعنی قدرت این لحظه، قدرت خدا و زندگی، قدرت شما، اگر مرکزتان را عدم کنید، این عینی است، زنده‌ی زنده هست و قدرت است. آن یکی باید شما را فریب بدهد، بگوید که مثلاً این همانیدگی از من رفته و من باید برنجم و شما هم برنجید یعنی درد ایجاد کنید یا خشمگین بشوید و شما هم بشوید. خوب شما اگر ناظر این موضوع باشید، به وسیله‌ی خرد زندگی که همه‌مان داریم، هراسانی مجهز به شعور زندگی است، خردمند است هراسانی و می‌تواند خودش، خودش را اداره کند به شرط این که هشیاری اش بیش از حد پایین نیامده باشد، مست همانیدگی‌ها نشده باشد، مست دردها نشده باشد، هرچه ما درد را افزایش می‌دهیم، هشیاری ما می‌آید پایین و ما نمی‌توانیم از طریق این همانیدگی‌ها و دردها نبینیم؛ بنابراین این بیت مولانا را ممکن است بفهمیم ولی نتوانیم اجرا کنیم. ولی اگر بفهمیم و نتوانیم اجرا کنیم نباید ناامید بشویم، برای این که روزبه‌روز ما داریم همانیدگی‌هایمان را می‌شناسیم و می‌اندازیم و روزبه‌روز قوی‌تر می‌شویم، درست است؟ حالا به وسیله‌ی این شکل‌ها این بیت بهتر معنی می‌شود، این شکل‌هایی که ما نشان می‌دهیم.



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)

اگر خواب آیدم امشب یعنی همین لحظه که من مرکز عدم شده [شکل ۲ (دایره عدم)] و از طریق زندگی، عینک زندگی می بینم، از طریق عینک هشیاری می بینم و اگر یکی از این همانیدگی ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)] مثلاً کارم، خانواده ام، پولم، خودم، همسرم، یک قسمتی از زندگی شخصی من، باورهایم اگر بخواهد بکشد مرا که از طریق آن بینم یعنی دوباره به خواب بروم؛ در این صورت کیفر حماقتش را خواهم داد و این کار احمقی ست و من زیر بار نخواهم رفت. و قبلاً این موضوع اتفاق می افتاد که مثلاً یک همانیدگی مورد خطر قرار می گرفت و من خشمگین می شدم. یعنی چه؟ یعنی مفرش بالین برای این تهدید یا اغوا می انداختم، الآن دیگر هشیار شده ام، به جای این که بگویم که خیلی خوب خوش آمدی، بیا من از طریق تو بینم، بیا خشمگین بشوم، برنجم، نه، این دفعه زیر مشت و لگد خواهم گرفت.

و این شکل [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)] دوباره نشان می دهد که هشیاری وقتی وارد این جهان می شود برای شناسایی جهان مادی و حسّ جدایی به هر کدام از این چیزهایی که در مرکز هستند یا چیزهای دیگر، به اصطلاح به شکل فکری آن ها حس هویت می دهد، به محض این که حس هویت می دهد و حس وجود به آن ها تزریق می کند، آن ها می شوند مرکزش و عینک دیدش و پس از آن از طریق آن ها می بیند و زندگی را حول و حوش آن ها و زیاد کردن آن ها سازماندهی می کند. و به این ترتیب می گوئیم همانیده می شود یا هم هویت می شود با چیزهای این جهانی، از طریق فکری که آن ها را به او ارائه می کنند.

و ما می دانیم هر چیزی که در مرکز ما باشد از آن چهارتا خاصیت می گیریم: یکی اش عقل است، یکی اش حس امنیت است، یکی هدایت است دیگری قدرت است و اگر این چیزها عینک دید ما باشند، مرکز ما باشند؛ در این صورت این چهارتا



عنصر حیاتی که عقل ماست و حس امنیت و هدایت و قدرت ماست، از طریق این‌ها گرفته می‌شود، از چیزهایی گرفته می‌شود که آفل هستند، همه‌ی این چیزها آفل هستند.

و پس از یک مدتی که ما توانستیم تسلیم را یاد بگیریم؛ در این صورت یک دفعه که یکی از این‌ها را از دست دادیم، تسلیم شدیم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن و بدون قید و شرط یعنی شما قبول می‌کنید که این اتفاق افتاده و قبول معنی‌اش این است که اطرافش فضا باز می‌کنید، بلافاصله عدم (شک ۲)، که عدم وجود همین چیزها در مرکزمان هست، درست مثل این که عینک همانیدگی را برمی‌داریم. عدم یعنی نیستی، یعنی خود زندگی یا خدا، وقتی می‌آید یک دفعه در آن لحظه این چهارتا خاصیت اصیل می‌شوند، از جنس واقعی می‌شوند یعنی عقل درستی پیدا می‌کنیم که عقل کل است، حس امنیت از زندگی می‌گیریم، هدایت ما می‌افتد دست زندگی یا خدا و قدرت ما می‌شود قدرت این لحظه یا زندگی در پشت ما، قبلاً قدرتی نداشتیم برای این که آن‌ها را از چیزهای آفل می‌گرفتیم.

پس می‌بینید این شخص [شکل ۲ (دایره عدم)] می‌گوید که من مرکز را عدم نگه خواهم داشت.

اگر خواب آیدم امشب یعنی اگر یکی از این چیزها بخواهد مرا بکشد به خودش و توجه مرا کاملاً ببلعد و من از طریق آن ببینم، من دیگر متوجه موضوع هستم و سزای بی‌عقلی‌اش را خواهم داد. سزای بی‌عقلی همان منی که این را می‌خواهد بگذارد مرکز و سزای بی‌عقلی‌اش هم مشخص است چیست، من دیگر راه نمی‌دهم، نمی‌خواهم تورا، ستیزه هم با تو نمی‌کنم. مهم‌ترین چیز این است که شما ستیزه نکنید و قضاوت هم نکنید.

ببینید این عدم از بی‌قضاوتی در مرکز ما آمده یعنی شما خوب بود نکرديد، اگر خوب بود می‌کردید، می‌گفتید این خوب هست حالا این را بپذیرم، آن پذیرش با ذهن بود، شما فرق بین پذیرش با ذهن و پذیرش به وسیله عدم را که فضاگشایی ست باید بدانید، پذیرش پس از قضاوت هیچ فایده ندارد.

اگر بگویید که من چاره‌ای ندارم باید این را بپذیرم، یا فلانی گفته بپذیر، مولانا گفته بپذیر، این فایده ندارد، برای این که با ذهن تان دارید استدلال می‌کنید. این پذیرش عبارت از این است که شما در این لحظه می‌گویید که این اتفاق افتاده، یا این وضعیت فعلی من است، این لحظه من فضا را باز می‌کنم و وضعیت فعلی‌ام را که قضا یعنی خدا به وجود آورده، زندگی به وجود آورده من می‌پذیرم. و پذیرفتن معادل فضاگشایی است یعنی یک دفعه مرکز شما بی‌فرم می‌شود، قبلاً مرکز شما یکی از این‌ها بود، یک چیزی بود و از طریق آن می‌دیدید، الآن یک حالت عدم یا نیستی می‌شود و دیگر هیچ عینکی ندارید، بلکه عینک عدم است، این معادل آمدن زندگی یا خدا به مرکز شماست.



بله، حالا دیگر به‌نظرم کاملاً روشن است، این بیت اساسی است که هم مسئله انسان را روشن می‌کند و دارد می‌گوید که تو اگر این کار را نکنی، موفق نمی‌شوی و نگاه کنید به ترکیب شعر، دارد می‌گوید که مسئولش شما هستید، شما نمی‌توانید بگویید که یکی دیگر بیايد من ذهنی مرا زیر مشت‌ولگد بگیرد و هر موقع می‌آید مرکز را اشغال کند نگذارد، چنین چیزی نمی‌شود. و انسان، هر انسانی گفتم شعور دارد و لزومی ندارد کسی به او کمک کند، یک‌ذره به مولانا گوش بدهد یعنی به این برنامه هم گوش بدهد می‌فهمد چه کار باید بکند و اگر طول بکشد باید صبر کند، برای این که یک کمی هشیاری‌اش بیش‌تر بشود.

ما از بس که همانیده شده‌ایم با چیزها و همانیدگی درد به‌وجود آورده یعنی این حالت **اشکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)**، ما در واقع مثل این است که، بله، به اصطلاح مثل مست‌ها می‌مانیم یعنی هشیاری درستی نداریم، برای این که همانیدگی با این چیزها درد ایجاد می‌کند و با دردها هم همانیده می‌شویم، دائماً گیج و منگ همانیدگی‌ها و دردهای حاصل از آن هستیم، در خواب هستیم. این خواب بعضی موقع‌ها سنگین می‌شود و انسان نمی‌تواند حرف‌های بزرگان را بفهمد. ولی اگر گوش بدهد و یک مدتی صبر کند، می‌بیند یواش‌یواش این حرف‌های بزرگان در او نفوذ می‌کند. بله، این خواب، خواب یعنی دیدن برحسب این همانیدگی‌ها واضح است که مولانا منظور از ریش همین آسیب هم هست.

یعنی شبیه این است که شما مثلاً مست باشید، رانندگی کنید یا اینکه موقع رانندگی مثلاً به خواب بروید و اگر خوابیده باشید و رانندگی کنید، حتماً به خودتان آسیب خواهید زد، نمی‌شود که نزنید و به یک مسئله‌ای برخورد کنید. نمی‌شود خوابیده و رانندگی کرد. یا اینکه مثلاً آدم پا بشود در حالی که خواب است راه برود، حتماً سرش را اینور آنور می‌زند یا مثلاً از پله می‌افتد؛ به هر صورت ما در خواب این چیزهای همانیده‌شده داریم فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم، برای همین است که این همه مسئله برای خودمان ایجاد کردیم، این همه آسیب به خودمان زدیم.

بزرگترین دشمن ما که بیش‌ترین ضرر را به ما زده همین من‌ذهنی است که در واقع معادل خواب‌آلوده بودن ما است. مولانا راجع به آن خواب دارد صحبت می‌کند. می‌گوید که اگر خواب بیاید سراغ من، من سزای، حالا می‌تواند ریش و آسیبش را هم، به من آسیب خواهد زد، من نمی‌گذارم دیگر آسیب بزند. بارها زده این کار را کرده، من می‌دانم که اگر برحسب من‌ذهنی فکر کنم حتماً به خودم آسیب خواهم زد. ابیاتی هم در این مورد خواهیم خواند. اجازه بدهید که ابیات دیگری بخوانم. این ابیاتی که فرعی می‌خوانم خارج از غزل برای بیان بهتر موضوع است.

کاری که انسان باید بکند بسیار بسیار ساده است و چیز مشکلی توی آن ندارد. شاید گذشتگان توجه به سادگی‌اش نکردند، بزرگانی مثل مولانا این موضوع را ساده کردند و آن عبارت از این است که انسان به صورت هشیاری می‌آید به

این جهان و وقتی هشیاری است ناآگاهانه درحالی که نمی‌فهمد و چیزی نمی‌داند و خانواده هم نمی‌دانند، او را همانیده می‌کنند با به اصطلاح فرم‌های فکری که مربوط به چیزهای این جهان هستند که از نظر پدر و مادرشان مهم هستند. مهم از لحاظ اینکه برای زندگی و زنده ماندن و برای بقا لازم هستند. پدر و مادر می‌گویند این‌ها مهم هستند و این‌ها را بگذار مرکزت و برای این کار اصلاً حدودود قائل نیستند. نمی‌دانند که همانیده کردن بچه‌ها یک حدودودی دارد، یک توازنی باید باشد. نمی‌شود هرچه که پیش بیاید، بگوییم که شما این را بگیر بگذار مرکزت، می‌شود همین بچه‌هایی که پر از درد هستند. الآن پدر و مادرها با حرف‌های مولانا بیدار می‌شوند.

پس مسئله انسان این است که بیاید به این جهان در یک خانواده عشقی بزرگ بشود، مادر و پدرشان آگاه باشند، او را همانیده نکنند ولی جزیی، با توازن، با تعادل، توجه می‌کنید، با عشق، دائماً باید عشق بدهند به بچه و به او بگویند که تو از جنس زندگی هستی، خدا هستی، این من‌ذهنی که می‌بینی تو نیستی، یک جوری او را متوجه کنند و اگر به او عشق بدهند خودش می‌فهمد، چون شعور دارد، بچه شعور زندگی را دارد، خرد زندگی را دارد، می‌فهمد.

اشتباه ما این است که نمی‌توانیم به بچه‌هایمان عشق بدهیم برای اینکه به ما هم عشق ندادند و در نتیجه همانیدن است. حالا می‌رود جهان ولو این که بفهمد آن به اصطلاح اواسط زندگی که باید برگردد دوباره به بی‌نهایت خدا زنده بشود و برای این آمده، وقتی می‌خواهد برگردد با عینک‌های ذهنی برمی‌گردد. با عینک‌های ذهنی برمی‌گردد، خدا و زندگی را جسم می‌بیند؛ چون هشیاری جسمی دارد، در نتیجه راه را گم می‌کند، دیگر نمی‌تواند برگردد به این لحظه، در زمان گذشته و آینده می‌ماند، فرم ذهنی دارد، فرم ذهنی را نمی‌تواند از دست بدهد؛

پس بنابراین آدم‌هایی مثل مولانا می‌گویند که وقتی برمی‌گردی، الآن باید برگردی، از ده سالگی به بعد باید برمی‌گشتی، حالا چهل سالت است باید برگردی و چاره‌ای نداری و بیت دارد می‌گوید که تو مثل کسی هستی که خوابیده و می‌خواهد رانندگی کند. یعنی داشته رانندگی می‌کرده خوابش برده و متوجه نیست که خوب می‌خواهی این کار را ادامه بدهی یا می‌خواهی بیدار بشوی؟ حتماً می‌گوید من بیدار می‌خواهم بشوم. خوب بیدار می‌خواهی بشوی، این عینک‌ها را ببین، این جور دیدن شما را به خواب می‌برد، درست است؟ دست‌ورویت را بشور. دست‌ورویت را بشور یعنی با آبی که الآن در این لحظه دوائر تسلیم می‌آید، با آن آب شست‌وشو بده صورتت را که با همانیدگی‌ها آلوده شده توجه می‌کنید؟

پس بنابراین فقط ما می‌خواهیم یکی به ما بگوید این عینک‌ها چه هستند و چطوری شناسایی کنیم و این‌ها را چطوری برداریم همین، دیگر چیز دیگری نیست. بقیه‌اش را خود زندگی، قضا و کُن‌فکان انجام می‌دهد یعنی فرد خودش در درون



بلد است، درست مثل یادگرفتن است، راه رفتن است، زبان باز کردن است، اینها استعدادهای طبیعی انسان است ولی همانندگی کورس کرده و ما هم کمک کردیم به همانندگی بچه‌هایمان. همه‌مان بیش از حد همانیده شدیم. درست است؟ پس خواهش می‌کنم این بیت‌هایی که می‌خوانیم به‌طور فرعی، این‌ها را زیاد تکرار کنید تا خودتان بفهمید جریان چه است. مولانا از زوایای مختلف نگاه می‌کند به شما می‌فهماند که اشکال کارت کجاست و شما یک‌دفعه متوجه می‌شوید، پس از یک مدتی اشکالات را به صورت حضور ناظر می‌بینی. دیگر بعد از این که اشکالات خودت را دیدی، می‌دانی هم که باید اشکالات را رفع کنی؛ برای این که آن مرکز عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] به شما می‌گوید که نواقص کجاست. و همین‌طور آن پندار کمال که در اثر همانندگی یعنی این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] به ما دست داده بود، پندار کمال، با گذاشتن عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] در مرکز ما به تدریج از بین می‌رود؛ پس این بیت می‌گوید:

ای عشق که گردستی تو زیر و زبر خوابم تا غرقه شد دست از تو در خون جگر خوابم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴)

فقط یک بیت برایتان می‌خوانم. عشق یعنی ما هشیاری هستیم، رفتیم جهان، باید برگردیم دوباره هشیاری، یا بگویید با اصل، با خدا، با زندگی یکی بشود دوباره، یا هشیاری روی هشیاری منطبق بشود، از همانندگی‌ها بکند، روی خودش که بی‌نهایت است قائم بشود، این عشق است.

عشق یعنی پیوستن مجدد، هشیارانه با زندگی و همانندگی‌ها را کنار زدن، از طریق همانندگی‌ها ندیدن، اصلاً از طریق همانندگی‌ها ندیدن این تعریف عشق است دیگر. و این چون منظور همه انسان‌ها است؛ پس خواب همه انسان‌ها کابوس شده یعنی وقتی ما از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، فکر می‌کنیم زندگی این است، همه تقریباً کابوس می‌بینند، خواب‌های، مثل خواب بد می‌ماند، اولش یک‌ذره شیرین است، از طریق این همانندگی، آن همانندگی، دارم نگاه می‌کنم، بعداً خواب آدم می‌شود کابوس، وحشتناک، آدم می‌خواهد بیدار بشود.

تقریباً همه آن کسانی که پُراز مسئله هستند و پُراز دشمن هستند و پُراز مانع می‌بینند جهان را، آن‌ها در خواب همین چیزها هستند، کابوس می‌بینند دیگر. یک انسانی می‌گوید الآن صد تا مسئله دارم، تقریباً همه‌شان هم لایَنَحَل هستند، کابوس است دیگر. پس خواب، از طریق چیزها دیدن، بالاخره خواب بد می‌شود تا خواب من از تو با خون جگر آغشته شده است و این وضعیت بشر است. بشر در حالت خون جگر خوردن است اصلاً هیچ کس نیست که خون جگر نداشته باشد. چرا؟ برای این که نمی‌داند باید به بی‌نهایت زندگی زنده بشود. دوباره باید برگردد و وقتی هم برمی‌گردد راه را نمی‌تواند



پیدا بکنند. یک راهنما می‌خواهد به او بگوید که: تو الآن داری از طریق عینک همانیدگی می‌بینی، هشیاری جسمی داری، تو باید دردهایت را بیندازی، درد را نمی‌توانی عینک بکنی، هرکجا درد، عینک به اصطلاح عینک ساخته شده از درد آمد بینداز دور درست است؟ این ابیات را برای تان می‌خوانم. پس این بیت هم خیلی خوب است می‌گوید:

گر غمی آید، گلوی او بگیر داد ازو بستان، امیر داد باش (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸)

دارد به ما می‌گوید. پس اگر الآن یک دردی می‌آید، می‌گوید که: الآن این درد را تو بیا بکش یعنی چه؟ یعنی زندگی را که الآن از خدا می‌گیری تبدیل به غم کن. معنی‌اش این است دیگر، شما بگو خیلی بی‌عقلی که همچین پیشنهادی به من می‌کنی، من گلوی تو را می‌گیرم. گلوی تو را می‌گیرم یعنی دست بگذار به خرخره‌اش خفه‌اش کن. درست مثل این که مشّت و لگد، می‌بینید از این اصطلاح‌ها مولانا به کار می‌برد که ما بفهمیم یک اصطلاحات عادی است. داد ازو بستان؛ یعنی داد، عدل؛ این است که شما عقل و شعور خودتان را به کار ببرید و غمناک نشوید، نگذارید یک چیزی از بیرون بیاید مرکز شما بشود و شما این قدرت و عقل را دارید، داد یعنی این، داد یعنی زندگی که الآن زندگی به شما می‌دهد خدا می‌دهد به طور کامل زندگی کنی تلف نکنی این داد است، اگر نمی‌کنی تقصیر خودت است. تو پادشاه داد هستی، پادشاه عدلی، نگذار عدل را زیر پا، چه کسی؟ یعنی شخص شما. یعنی این لحظه غمگین باشی امیر داد نیستی دیگر، به عبارتی دارد می‌گوید: مسئول تو هستی، تشخیص دهنده تو هستی، هیچ‌کس نباید بگوید که یکی به من بیاید بگوید چطوری امیر داد باشم؟ گلوی غم را چطوری بگیرم؟ این بیت تقریباً شبیه این است که می‌گوید که: اگر خواب بیاید زیر مشّت و لگد خوردش می‌کنم. شما هم می‌گویید: هر چیزی که از بیرون می‌خواهد مرکز من بشود این دفعه دیگر به آن خوش آمد نمی‌گویم، می‌گویم نیا، مرکز من مال من است باید عدم باشد، درست است؟! بله، اگر شما مرکزتان را عدم بکنید قضا به شما تیر نمی‌اندازد بلکه شما را حفظ می‌کند توجه می‌کنید.

قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶)

توجه کنید که حالا شما قبول می‌کنید یا نمی‌کنید بستگی به شما دارد، این مرکز ما زیر بمباران قانون الهی یا قضا است، چرا؟ برای این که ما نمی‌توانیم همانیدگی‌ها را از یک حدی به بعد در سن‌مان مثلاً تا ده، دوازده سالگی مسئله‌ای نیست



ولی پس از آن می بینید که درد ایجاد می شود ما گیج تر می شویم و سن ما بالا می رود معنی اش این نیست که عقل ما دارد بالا می رود، بله.

پیر پیر عقل باشد ای پسر نیست سپیدی موی اندر ریش و سر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶۳)

به هر صورت می گوید پیر، پیر عقل است نه ریش و سپیدی ریش و نیست سپیدی موی اندر ریش و سر، پس

پیر پیر عقل باشد ای پسر نیست سپیدی موی اندر ریش و سر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶۳)

کسی که سرش سفید است و ریشش سفید است معنی اش این نیست که عقلش هم زیاد است و یک چیزی الان داریم یاد می گیریم می گوید که: اگر شما به این مرحله رسیدی که فهمیدی باید مرکزت را عدم بکنی، هیچ همانیدگی در مرکزت نگذاری تا حالا که قضا تیر می انداخت به همانیدگی های شما تیر را بس می کند، می گوید: این شخص دارد روی خودش کار می کند. چرا؟ برای این که می خواست تو مرکز را عدم بکنی که بتواند به تو کمک بکند، زندگی، خدا می خواست شما مرکزتان را عدم بکنید بتواند به شما کمک بکند حالا که کردید لزومی ندارد تیر بیاندازد به شما، حالا نه تنها تیر نمی اندازد یعنی اتفاقات بد دیگر به شما نمی افتد بلکه از سر لطف الهی پس از این سپر شما می شود، سپر شما می شود.

شما باید توجه بکنید آن عقلی که در اثر همانیدگی ما پیدا می کنیم برای اداره ما کافی نیست. اگر کسی می گوید که: من زیاد کتاب خواندم، زیاد می دانم و این ها، امروز اتفاقاً در برنامه داریم شعرهایی که می گوید: این کافی نیست برای شما. بعضی ها مغرور علم کتابی خودشان هستند و خیلی چیزها را می دانند ولی این ها به هیچ وجه آدم های شاد و خوشبختی نمی توانند باشند، چرا؟! به عقل خودشان اطمینان دارند. انسان موجودی است که مرکزش را باز می کند یعنی عدم می کند و خرد زندگی که همه کائنات را اداره می کند از طریق او زندگی او را هم اداره می کند هم خیلی چیزها را اداره می کند و خیلی برکات را از طریق دل ما به جهان می فرستد.

ما نمی توانیم همانیدگی ها را نگه داریم بگوییم که: مرکز ما اشغال است، ما می خواهیم این طوری زندگی بکنیم ولی خوشبخت هم می خواهیم باشیم. همیشه تیر حوادث به ما خواهد رسید قبول بکنید، اگر قبول نمی کنید موقتاً به حرف مولانا گوش بدهید، هر کجا که دیدید به اصطلاح گفته های مولانا با عقل شما در تعارض است شما یک لطفی به خودتان

بکنید آن فکر خودتان را که از طریق عینک همانیدگی می بیند آن را بگذارید کنار حرف مولانا را بگیرید که بتوانید موفق بشوید.



شکل ۳ (مثلث همانش)

اما شما می دانید که وقتی ما آن نقطه چین ها که همانیدگی ها هستند می شوند مرکز ما، یعنی از طریق آن ها می بینیم بلافاصله دوتا خاصیت هم در ما تولید می شود یکی مقاومت است، یکی قضاوت، یعنی ما مرتب بد و خوب می کنیم می افیم به یک سیستمی که هشیاری جسمی دارد، با هشیاری جسمی اش اتفاقات را، یا هر چیزی که می بیند بد و خوب می کند و دیدن از طریق چیزها در ما مقاومت هم ایجاد می کند، ما مقاومت پیدا می کنیم پیش آن چیزی که بد است. و بنابراین این مقاومت و قضاوت دوتا خاصیت بسیار مخرب من ذهنی است که ما دچارش می شویم. پس می بینید که این مثلث همانش است (شکل ۳) انسان همانیده می شود یعنی از طریق چیزها می بیند، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش آفل است، برای این که با هر چیزی که همانیده شده است آفل یعنی گذرا است و بنابراین با همانیده شدن با آن نقطه چین ها از این لحظه ابدی یعنی یکی شدن با خدا بیرون می آید می رود جسم پیدا می کند جسم می افتد به زمان، گذشته و آینده و بنابراین در زمان مرتب تغییرات خودش را با مقایسه با دیگران اندازه گیری می کند، این هم کار خطرناکی است می افتد به مقایسه و چون وقتی از طریق چیزها می بیند به اصطلاح آن یک عینک عینی است دائماً هم شک دارد و نمی تواند از این مرکز عدم که این شکل نشان می دهد



شکل ۴ (مثلث واهمانش)

خرد بگیرد بنابراین اطلاعاتش را تقلید می‌کند، پس بنابراین این حالت انسان [شکل ۳ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که انسان شک دارد، تقلید دارد و در زمان هست در این لحظه نیست، دسترسی به خدا ندارد، جدا شده‌است حالا ولی اگر در این حالت [شکل ۳ (مثلث همانش)] یک نفر متوجه می‌شود که در شب دنیا، در حالی که توی این جسم است، این لحظه از طریق یک چیزی فکر می‌کند، می‌تواند بیدار بشود. این شبیه رانندگی در خواب است و نباید در خواب دیدن همانیدگی‌ها، یا برحسب همانیدگی‌ها، باید فکر کند و عمل کند. این کار به ما لطمه خواهد زد.

اگر این شعر را بخواند، درست بفهمد، می‌آید به این شکل [شکل ۴ (مثلث واهمانش)]، می‌گوید، ها! من مرکز را عدم کنم بلافاصله آن چهار تا خاصیت اصیل می‌شون در ما حالت، به جای مقاومت و قضاوت که اینجا [شکل ۳ (مثلث همانش)] بود و یک حالت گستاخی، گستاخی معنی‌اش این است که ما می‌گوییم حق با ما است. یکی از خصوصیات این جور بودن، همیشه حق با این [شکل ۳ (مثلث همانش)] است، اصلاً نمی‌تواند قبول کند که حق با او نیست، همیشه حق با این شخص است [شکل ۳ (مثلث همانش)] و دیگران اشتباه می‌کنند. و این شخص [شکل ۳ (مثلث همانش)] از اینکه حق با او است و درست می‌بیند، چون بر حسب عینک‌ها می‌بیند، باید همیشه درست ببیند، اگر غلط ببیند بیچاره می‌شود.

بنابراین دیگران غلط می‌بینند این درست می‌بیند و دین این دین درستی است، دین دیگران غلط است و همه آن نقطه چین‌های این شخص درست است، نقطه چین‌های دیگران غلط است و در حالی که قضاوت و مقاومتش هم کامل است، اما اگر به این بیت گوش بدهد، یک لحظه مرکزش را عدم کند [شکل ۴ (مثلث واهمانش)]، در اثر تسلیم، یک دفعه متوجه می‌شود که عقلش عوض شد، حس امنیتش عوض شد، دیگر آن عدم او را هدایت می‌کند و قدرت زیادی پیدا کرد، قبلاً نداشت، قبلاً قدرت چیزهای آفل بود، دائماً قدرتش در حال فروریزش بود. و متوجه می‌شود که در آن لحظه که مرکزش عدم است، یک حالت تواضع و عذرخواهی، مثلاً اینکه اشتباه کرده است، در او به وجود آمد. و یک حالت به اصطلاح

می‌گوید من نمی‌دانم، ندانستن، و چون آن عدم می‌داند. وقتی مرکزمان را عدم می‌کنیم یک دفعه متوجه می‌شویم که نمی‌دانیم، در حالی که این شکل قبلی [شکل ۳ (مثلث همانش)] می‌داند، همه چیز را می‌داند، چون بر حسب چیزها می‌بیند، عقل چیزها را همیشه دارد. و عقل چیزها را دانش حساب می‌کند یا از کتاب خوانده با آن هم‌هویت شده است. به هر صورت، یک دفعه متوجه می‌شود که مرکزش را عدم کرد [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] در او صبر و شکر هم پیدا شد. بارها گفتم که مرکز عدم که ما را از جنس زندگی می‌کند یک لحظه، از جنس هشپاری اولیه‌مان می‌کند نه هشپاری جسمی، در ذات این عدم و هشپاری و زندگی، یا در ذات خدا پرهیز وجود دارد. این اسمش است پرهیز قلب، تَقْوَى الْقُلُوب، یعنی تقوی قلب. تقوی قلب عبارت از این است که عدم میل ندارد با چیزهای بیرونی دوباره همانیده بشود. پس این پرهیز یک چیز طبیعی است که ذات زندگی دارد. می‌بینید که خدا در همه چیز است ولی هیچ چیز نمی‌شود. در ما هم بله خدا است ولی وقتی در ما به خودش زنده می‌شود یک بی‌نهایتی است، در عین حال ما جسم هستیم بعلاوه انکار جسم، آن موقع می‌گوییم ما جسم داریم ولی جسم نیستیم.

بله یک همچون حالتی [شکل ۴ (مثلث واهمانش)] صورت می‌گیرد، این شخص مرکزش عدم است به این شکل قبلی [شکل ۳ (مثلث همانش)] می‌گوید که اگر سراغ من بیایی که نشانه‌هایش مقاومت و قضاوت است، یا از بین رفتن چهارتا خاصیت پربرکت، به او می‌گوید که اگر، این شکل [شکل ۳ (مثلث همانش)] ای من‌ذهنی، سراغم بیایی من دیگر می‌بینم تو را [شکل ۴ (مثلث واهمانش)]، تو را زیر مُشت و لگد خواهیم گرفت، در این کار من صبر و شکر دارم که دارم می‌شناسم با چه چیز همانیده شدم و پرهیز هم دارم که دیگر با چیز جدید همانیده نخواهم شد.

بله، اما این شکل هم سریع توضیح بدهم



شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)

البته شما همه‌تان می‌دانید، این شکل [شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)] در واقع نتیجه خواب است،

اگر خواب آیدم امشب، سزای ریش خود ببند به جای مفرش و بالین همه مُشت و لَگد ببند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)

این شکل [شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)] شخصی را نشان می‌دهد که آمده است به این جهان، همانیدگی‌های زیادی در مرکزش دارد و برایش اشکالی ندارد که این همانیدگی‌ها را داشته باشد. بنابراین مقدار زیادی مانع و مسئله و دشمن درست کرده است و یک افسانه‌ای ساخته است در آن زندگی می‌کند و مرتب مفرش و بالین برای خواب می‌اندازد. دائماً در حال خواب است، مسلّم است که مقدار زیادی مسئله برای خودش درست کرده است و دشمن درست کرده است و هرچه که می‌بیند غیرواقعی است، این افسانه من‌ذهنی است. معنی‌اش این نیست که ما از این حالت [شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌توانیم نجات پیدا کنیم، این شکل [شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)] را فوراً باید به این شکل تبدیل کنیم.

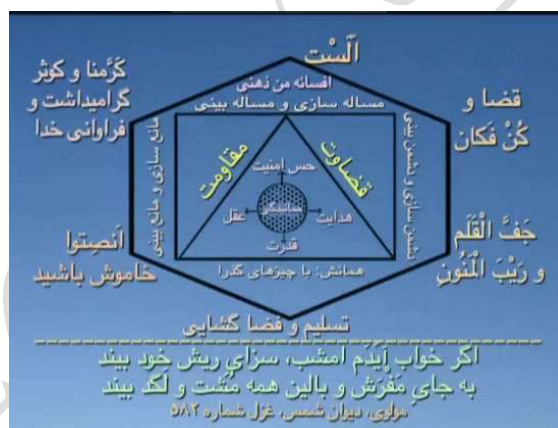


شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)

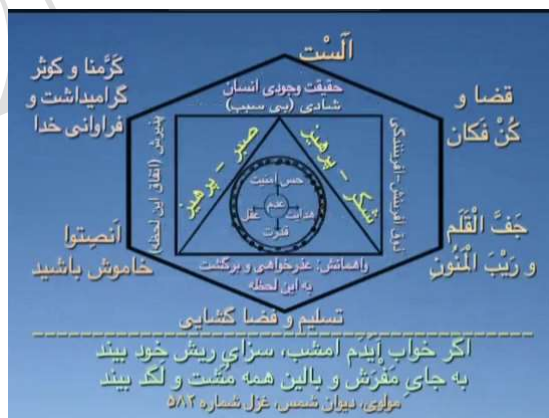
یعنی مرکزمان را عدم کنیم، صبر و شکر تولید بشود، پرهیز داشته باشیم و این لحظه را با فضاگشایی یا تسلیم شروع کنیم، با پذیرش شروع کنیم، با رضا شروع کنیم، با شکر شروع کنیم و مرتب عذرخواهی و برگشت به این لحظه. یعنی کسی که در گذشته و آینده است می‌فهمد که باید عذرخواهی کند برای اینکه از این لحظه ابدی دور شده است. همه ما باید عذرخواهی کنیم از زندگی، برای اینکه راه خطا رفتیم و در گذشته و آینده مستقر هستیم، در زمان مستقر هستیم، در حالی که جای ما این لحظه ابدی است. و بارها گفتیم که اگر کسی عدم [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] را در مرکزش نگاه دارد، یعنی این بیت می‌گوید که عدم را در مرکزت نگاه دار، نخواب، تا زمانی که عدم در مرکزمان است به خواب داریم می‌گوییم که نیا سراغ من. خواب رفتن، یعنی برداشتن عدم از مرکز و از این نقطه‌چین‌ها [شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)]

که همانیدگی هستند. در مرکز گذاشتن که انتهایش تخریب است، ضرر زدن به خود است. پس بنابراین تا زمانی که مرکز ما عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) است، ما داریم اعلام می‌کنیم به زندگی و به تمام جهان و به خودمان که خواب سراغ من نیاید، اگر بیاید زیر مشّت و لگد خواهیم گرفت. این شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) ولی اعلام می‌کند که من نمی‌خواهم نقطه‌چین‌ها مرکز باشد، هیچ کس نمی‌تواند این کار را بکند. و اگر مرکز را نگاه داریم و مرکز را عدم نگاه داریم در این صورت زندگی روی من دارد کار می‌کند. مرتّب همانیدگی‌های من را نشان می‌دهد و من با این دید عدم آنها را می‌اندازم، آنها را می‌اندازم. پس دارم از این شکل قبلی [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) که افسانه من ذهنی است، دارم می‌روم به حقیقت وجودی خودم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان). این فضایی که در داخل آن دایره است باز خواهد شد و بی‌نهایت خواهد شد و هیچ همانیدگی در مرکز من نخواهد ماند، هیچ دردی نخواهد ماند و من دارم به زندگی یا خدا زنده می‌شوم.

و دوتا شکل دیگر هم است شما این شکل‌ها را می‌شناسید،



شکل ۷) (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل ۸) (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

این شکل شش ضلعی [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) نشان می‌دهد که، اگر با این بیت بخوانید:

اگر خواب آیدم امشب، سزای ریش خود بیند به جای مفرش و بالین همه مُشت و لگد بیند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۲۸)

این شکل [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) نشان می‌دهد یک عده‌ای وقتی خواب می‌آید سراغشان، یعنی یک چیز بیرونی آنها را تحریک می‌کند که بیاید مرکزشان قرار بگیرد، می‌گوید باشد هیچ اشکالی ندارد بیا رختخواب انداختم و آخر و عاقبتش همین شکل می‌شود که آلت را انکار می‌کند. یعنی می‌گوید من از جنس خدا نیستم و به این لحظه بله نمی‌گویم، در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز نمی‌کند، به اتفاق این لحظه بله نمی‌گویم بلکه در مقابلش مقاومت دارد، می‌بینید. هر کسی که در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت دارد، دارد می‌گوید که من از جنس خدا نیستم، از جنس زندگی نیستم، از جنس فضای گشوده شده نیستم. این یکی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرتب فضاگشایی می‌کند هر لحظه به اتفاق این لحظه می‌گوید: بله و اتفاق این لحظه نمی‌آید مرکزش. اگر به اتفاق این لحظه بگویید بله و فضا باز کنید اتفاق مرکزتان نمی‌شود، فضای باز شده مرکزتان می‌شود، هنوز خدا و زندگی روی شما دارد کار می‌کند، با چه؟ با آن قضا و کُنْ فکان. قضا معنی‌اش این است که شما قضاوت نمی‌کنید.

این شخص [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که در این شکل دیده می‌شود هر لحظه اتفاقات را خوب و بد می‌کند و این موضوع بیت دوم است که می‌گوید اگر خوب و بد هم ببیند این شخص [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) فرقی نمی‌کند، هر دو. تعبیرش معلوم است، تعبیرش ضرر است و یک حالت بیرونی بد است. پس بنابراین این شخص [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) که مرکزش همانیدگی است و در افسانه من ذهنی است و با چیزهای آفل همانیده است ولی اهمیت نمی‌دهد، در این صورت دائماً قضای الهی که تعیین می‌کند چه اتفاقی بیفتد به ضررش خواهد بود. این یکی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) به نفعش خواهد بود چون مرکزش عدم است و این که خدا می‌گوید بشو و می‌شود در شکوفایی انسان در این یکی که مرکزش عدم است واقعاً به نتیجه می‌رسد.

در آن بالای [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی) به جف‌القلم و ریب‌المنون منتهی می‌شود یعنی اتفاقات بد. این لحظه درون ما در بیرون منعکس می‌شود و اگر فضای باز شده باشد در این صورت [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) از خرد زندگی استفاده می‌کنیم فکر و عمل ما خوب خواهد بود برای این که



خِرَدِ زندگی می‌ریزد و بی‌درد خواهد بود، آن چیزی که در بیرون درست می‌کنیم عالی خواهد بود. در این یکی شکل [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، جف‌القلم یعنی خدا در این لحظه درون و بیرون ما را می‌نویسد، در این لحظه. بعد از نوشتن ما می‌فهمیم با حس‌هایمان می‌بینیم، در این صورت به نفع ما نخواهد بود.

اصطلاح ریب‌المنون یعنی اتفاقات بد، بسیار بد که شک انسان‌ها را برطرف می‌کند. این شخص [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) شک دارد قبلاً توضیح دادم، کسی که شک دارد تقلید دارد و در زمان است به این شخص اتفاقات بسیار بد اتفاق خواهد افتاد برای این که شک او برطرف شود، ریب‌المنون یعنی برطرف کننده شک. بالاخره ممکن است پس از اتفاقات بسیار بد این شخص مجبور بشود به تسلیم و فضاگشایی دست بزند. آره مجبور اگر بشود و بیشتر ما این راه را رفته‌ایم. بیشتر انسان‌ها دردهای زیادی تولید کرده‌اند،

پس همین بیت اول که می‌گوید سزای ریش خود، مردم به خودشان این طوری لطمه می‌زنند دیگر. وقتی فکر می‌کنند عمل می‌کنند خِرَدِ زندگی نمی‌ریزد، در نتیجه قلم خدا بد می‌نویسد و اتفاقات بد می‌افتد که بدانند که وقتی خواب سراغ‌شان می‌آید باید خواب را زیر لگد بباندازند، نباید رختخواب بباندازند برای آن. این طوری نیست که شما هرچه در بیرون می‌بینید بدون توجّه و تأمل با آن همانیده بشوید، با هرچه خوش‌تان بیاید همانیده بشوید بگذارید مرکزتان نه هم‌چنین چیزی نیست، یعنی ما مجاز نیستیم.

به هر صورت این شخص [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) پس از یک مدتی متوجه می‌شود که وقتی عدم در مرکزش است ذهنش خاموش می‌شود. گذاشتن عدم در مرکز معادل خاموش بودن است. این شخص [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) اصلاً خاموش بودن را نمی‌شناسد. پس از یک مدتی که مرکز عدم ادامه پیدا می‌کند [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) متوجّه می‌شویم که ما داریم عمق پیدا می‌کنیم و با بازشدن فضای درون برکت زندگی و فراوانی زندگی دارد می‌آید به زندگی ما برای این که هرچه فضای درون بازتر می‌شود، آسمان درون بازتر می‌شود، انعکاس آن در بیرون بهتر می‌شود، شما روز به روز خواهید دید که درون‌تان شادتر می‌شود بیرون‌تان بهتر می‌شود. یعنی امور مالی‌تان بهتر می‌شود روابط‌تان بهتر می‌شود زندگی‌تان به طور کلی تغییر دارد می‌کند وضعیت‌های بیرونی به طور معجزه‌آسا تغییر می‌کنند.

پس این دو شکل [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) و [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) نشان می‌دهد که چه کسی دارد پیشرفت کند چه کسی نمی‌کند چه کسی اجازه می‌دهد زندگی به او



کمک کند چه کسی اجازه نمی‌دهد. شما با مقایسه این دو شکل خودتان را ارزیابی کنید، آیا بیشتر خاموش می‌شوید مرکزتان را عدم می‌کنید [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)؟ یا نه دائماً ذهن‌تان حرف می‌زند از این فکر به آن فکر می‌پرد و شما کنترلی ندارید [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)؟ اگر این‌طوری هستید شما مثل کسی هستید که خوابیده است دارد رانندگی می‌کند حتماً به خودتان آسیب خواهید زد. در این صورت باید به مولانا رو بکنید بگذارید شما را از خواب بیدار کند، بله.

پس از این اجازه بدهید دوتا رباعی بخوانیم. می‌گوید:

ای ماه، چنین شبی تو مهوار مخسپ در دور درآ، چو چرخ دوار مخسپ

بیداری ما چراغ عالم باشد يك شب تو چراغ را نگهدار مخسپ

(مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۸۹)

ببینید این دوتا بیت به مخسپ ختم می‌شود. مخسپ یعنی خواب یعنی این‌که از طریق چیزها نبین، هیچ‌چیزی را در مرکز نگذار. به ما می‌گوید ای ماه، ما ماه هستیم، یعنی در من‌ذهنی نخواب. گاهی اوقات ماه می‌خواهد در آن سه‌روزی که دیده نمی‌شود، به ما می‌گوید که ما نباید بخوابیم برای این‌که با شکل قبلی [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، با گشوده‌شدن فضای درون ما داریم مرتب به کار می‌آفتیم و اگر از طریق همانیدگی‌ها [شکل ۷] (شش محوراساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) ببینیم، ما ماه هستیم ولی خوابیدیم. به محض این‌که فضا گشوده می‌شود [شکل ۸] (شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) ما شروع می‌کنیم به کار، اولین دفعه که مرکز ما عدم می‌شود ما به کار می‌آفتیم.

این هم همین را می‌گوید، در دور درآ چو چرخ دوار مخسپ، پس بنابراین می‌گوید که به دور بیا مانند چرخ که دور می‌گردد. چرخ که دور می‌گردد می‌تواند ذهن باشد یا هرچیزی که حرکت می‌کند حقیقتاً غیر از انسان، در خواب آن حرکت خودش است، پس بنابراین غیر از انسان که می‌تواند به یک بی‌نهایت ثابتی که درواقع زنده‌شدن به خود زندگی است و یک ثباتی داشته باشد علاوه بر این در این جهان در بیرون حرکت هم داشته باشد.

یعنی ما می‌توانیم چهار بُعد مادی‌مان را به حرکت دریاوریم در حالی که یک سکونی در ما به بی‌نهایت ریشه‌داری زنده شده است. می‌گوید بیداری ما، بیداری ما یعنی از طریق چیزها ندیدن و عدم نگه‌داشتن مرکز خود، یعنی این شکل [شکل ۷]



۸(شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)۱، این بیداری است این بیداری ما چراغ عالم است خیلی جالب است مولانا می گوید چراغ عالم، یعنی هرچیزی در این جهان است از این نور از جمله انسان های دیگر و ما استفاده می کنیم پس بنابراین همانیدگی ها [شکل ۷(شش محوراساسی زندگی با افسانه من ذهنی)۱] باید از مرکز ما برداشته بشود و مرکز ما عدم بشود [شکل ۸(شش محوراساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)۱] و بی نهایت باز بشود تا فضای درون بی نهایت باز شود و این چراغ عالم است.

می گوید یک شب تو چراغ را نگه دار، یعنی از طریق همانیدگی ها نبین، درست شبیه همین بیت اول است. این لحظه چراغ را روشن نگه دار به محض این که چند لحظه چراغ را روشن نگه داریم می فهمیم که چراغ را باید همیشه روشن نگه داریم، برای این که چراغ ماست و چراغ عالم هم است. پس بنابراین حتی کمک به دیگران از طریق عدم نگه داشتن مرکز ما است از طریق چیزها ندیدن است، عکس آن. ممکن است شما دیدن از طریق عدم را شناسید شاید تا الان هشیارانه تجربه نکرده اید ولی دیدن از طریق چیزها را می شناسید. دیدن از طریق چیزها یعنی فکرها ما را به یک حرکت ناآگاهانه که دور گشتن در ذهن است و می دارد، مثل چرخ دوآر در این جا. چرخ دوآر همان ذهن است. یعنی در ذهنت مخسب، بیداری تو چراغ عالم است چراغ خدا است و تو باید چراغ را روشن نگه داری نخوابی. بله این هم همین است.

ای دل دو سه شام تا سحرگاه مخسب در فرقت آفتاب، چون ماه مخسب

چون دلو درین ظلمت چه ره می کن
باشد که برآئی به سر چاه، مخسب

(مولوی دیوان شمس رباعی شماره ۸۷)

دارد می گوید که همین دو سه شام، لحظاتی بیاید که از طریق چیزها نبینی و همین طور مرکز را عدم نگه داری تا سحر بشود و آفتاب نمی تابد یعنی آفتاب ما نمی تابد. به تدریج که ما مرکزمان را عدم نگه می داریم و زمان می گذرد، دارد آفتاب درون ما طلوع می کند، و ما مثل ماه، در این جا ماه به من ذهنی تشبیه شده، نمی خوابیم؛ پس بنابراین می بینید که دو تا حالت است: یا خوابیدن در من ذهنی و دیدن برحسب چیزها، یا از طریق عدم دیدن، که آدم مثل ماه نمی خوابد. بعد می گوید که دلو در چاه بالا می آید.

چون دلو درین ظلمت چه ره می کن باشد که برآئی به سر چاه مخسپ

(مولوی دیوان شمس رباعی شماره ۸۷)

یعنی ما در چاه فکر هستیم، به تدریج که مرکزمان را عدم نگه می داریم، درست مثل این که یک نفر دلو را دارد می کشد بالا، یعنی ما هم نشستیم در دلو، مثل یوسف، می گوید که: اگر شما لحظات را پشت سر هم عدم نگه دارید، مثل دلو به سر چاه خواهید رسید، سر چاه یعنی پایان همانیدگی ها، از چاه فکر داریم می آییم، می دانید که چاه فکر یا چاه همانیدگی همان در ادبیات ما، بزرگان به کار گرفته اند، یعنی ما در چاه همانیدگی هستیم.

می دانید یوسف اول به چاه می افتد، از چاه می آید بیرون، و ما هم الان در چاه هستیم، البته اگر هستیم، یک عده ای شاید بیرون آمده اند، و بیشتر مردم ولی در چاه فکر هستند، چرا چاه است؟ برای این که باید یک انرژی که همراه با صبر هست، و درد هشیارانه هست، و نگاه کردن و نرفتن هست، همین بیتی که الآن می خوانیم، ابیاتی که می خوانیم، این ها صرف انرژی اند، یعنی یک مقدار از نیروی زندگی را شما می گیرید و صرف آزاد کردن خودتان می کنید، صرف کاری می کنید که شما را آزاد کند.

و مهم است که کار درستی بکنید، کار درست چیست؟ طبق این صحبت ها و این ابیات: شناسایی همانیدگی ها، سعی در عدم نگه داشتن مرکز، سعی این که نگاه کنید چیزی نیاید مرکز، سعی در این است که چیز جدید تمام هشیاری شما را نبلعد، ما نمی توانیم راه بیفتیم ببینیم که آه، این خانم، آقا چقدر خوشگل است، من زود عاشق شدم، به این چیز در عتیقه فروشی است، من عاشقش شدم، این اتومبیل فلان چقدر عالی است، من عاشق شدم، عاشق شدن یعنی چه؟ آمد در مرکز، دیگر از طریق آن می بینم، اگر آن را نگیرم بیچاره شدم! من می خواهم این را بگیرم به دیگران هم نشان بدهم، بگویم من برترم، نمی شود همچین چیزی، توجه می کنید؟ این بچه بازی است، یعنی یک چیز، چه گفته است؟ گفته این عقل نیست، گفته: اگر با این حماقت بیاید سراغ من، من زیر مشت و لگد می گیرم، چه کسی را؟ من ذهنی خودم را، که کسی نیست، خودم هستم و خودم.

من یک هشیاری دارم که عاقل است؛ وقتی به صورت ناظر نگاه می کنم، می بینم که هنوز حس وجودم در چیزها هست، هرکدام از آن ها دارند هجوم می آورند مرکز بشوند، اگر بیاید خردش می کنم، شما می گوید! شما به همه ی همانیدگی هایتان اعلام می کنید، با صدای بلند: هرکدام شما اگر بیاید مرکز من بشوید، زیر پا له می کنم، می توانید؟

بسم الله، نمی توانید؟ نمی خواهید؟ نمی شود!



توجه می‌کنید؟ یا باید کار بکنیم، کار هم می‌بینید که، چرخ چاه را دیدید؟ دَلو را می‌اندازند توی چاه، آب داخلش جمع می‌شود، می‌کشند یواش یواش بالا، می‌گویند تو همین‌طوری هستی، نگران نباش، و در این راه ما به کسی نگاه نمی‌کنیم، شما تنهایی از چاه می‌آیید بیرون، شما از ته چاه که می‌آیید بالا، می‌گویید که: ایشان هم بیاید، ایشان هم بیاید، شما می‌خواهی از چاه بروی بالا، آنها شاید نمی‌خواهند بیایند، و نمی‌خواهند بیایند، و تازه اگر هم بفهمند شما دارید می‌روید بالا، مثل دَلو، می‌گیرند نگه می‌دارند، می‌گویند کجا داری می‌روی؟ پس به آنها هم نباید بگویی.

باشد که برآیی به سر چاه، مَخْسَب، یعنی از طریق چیزها نگیر، بنابراین شما دارید نگاه می‌کنید، هرکدام از این همانیدگی‌ها، شما می‌دانید درد دارید، شما بعضی موقع‌ها می‌بینید که یک دردی می‌آید بالا، شما را به اصطلاح در اختیار می‌گیرد، رنجش‌تان از سی سال پیش می‌آید بالا، یا از دیشب می‌آید بالا، چه می‌خواهد؟ می‌خواهد مرکز شما بشود، بایست، دیشب من از همسر رنجیدم، این می‌خواهد زنده بشود الان، این به صلاح من نیست، می‌خواهد من از طریق عینک او ببینم، نمی‌خواهم، زیرِ مِشت و لَگد، یعنی تمامش کن! کلمه‌ی بیخ‌ش را به کار نمی‌برم، بفهم که اشتباه کردی! اشتباه کردی رنجیدی، لابد توقع داشتی، برحسب چیزی می‌دید که رنجیدی، وگرنه چرا رنجیدی؟ و چرا فضا را باز نکردی؟ تقصیر خودت است.

چون تقصیر خودمان را دیگر ما خودمان قبول داریم، الان مرکز ما عدم است، خُوب جبران می‌کنیم، نه تنها ما باید تقصیر خودمان را جبران کنیم، باید تقصیرهای دیگران را هم جبران کنیم، برای این که آن چیزهایی که شما می‌دانید الان، آنها که نمی‌دانند، توجه می‌کنید؟ شما نمی‌توانید به مقایسه دست بزنید! بگویید که مثلاً من یک قدم جلو می‌آیم، او هم یک قدم جلو بیاید! یا من نه، یک‌وجِب جلو می‌روم، او دو متر بیاید! چون شما می‌دانید، چون شما می‌دانید این چیزها را باید فضا را باز کنید که بتوانید کوتاهی دیگران را هم چه‌کار کنید؟ بیوشانید؛ به هر حال، مشخص است.

***** پایان قسمت اول *****



راجع به ریشِ گاو صحبت کنیم، بیت اول راجع به ریشِ گاو که حماقت من ذهنی است صحبت می‌کند، شما باید به اندازه‌ی کافی در این مورد اطلاعات داشته باشید، که واقعاً پیش خودتان، وجداناً و صادقانه قبول کنید که اگر من ذهنی دارید، به اندازه‌ای که من ذهنی دارید، این من ذهنی شما عقل ندارد، و ادعای عقل نکنید، حالا به کسی هم کار ندارد، تسلیم بشوید، فضا را باز کنید، بگویید من ممکن است اشتباه بکنم، چون من ذهنی دارم، من می‌بینم که همانیدگی‌های من هنوز مانده، بقایای همانیدگی دارم، یک تعداد از این‌ها را انداخته‌ام، ولی هنوز درد دارم، و این دردها و همانیدگی‌ها هر لحظه هجوم می‌آورند مرا به خواب ببرند، من همیشه آگاه نیستم، همیشه به این‌ها نگاه نمی‌کنم.

نمی‌توانیم همیشه آگاه، تیز باشیم به این‌که: کدام است؟ چه می‌آید؟ بالاخره ما هم رها می‌کنیم خودمان را، همین که رها می‌کنیم آن‌ها می‌آیند، ما هم خوشمان می‌آید، فکرها بیایند، هر چه، هر فکری می‌آید، به محض این که بگوییم خوشمان می‌آید فکرها بیایند، آن همانیدگی‌ها می‌آیند، فوراً می‌شود عینک ما، یک دفعه می‌بینیم ما حالمان دارد خراب می‌شود، یعنی رو نمی‌شود به این همانیدگی‌ها داد، و دردها، فوراً می‌خواهند بیایند شما را به خواب ببرند؛ پس بنابراین بیش‌تر اوقات نمی‌توانیم خودمان را رها بکنیم که هر فکری می‌خواهی بکن! بلافاصله من ذهنی سلطه پیدا می‌کند، ما را در اختیار می‌گیرد.

جمع خرائی نگر که گاو پرستند یاوه شد دستند بی‌شکال و فساری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۳۰)

یا فساری، یعنی افسار، شکال هم یعنی وزنه‌ای که به پای خر و اسب و قاطر و این‌ها می‌بندند که نروند، مولانا اشاره می‌کند به من‌های ذهنی، می‌گوید: جمع خرائی را نگاه کن که این‌ها گاو می‌پرستند، یعنی عقل‌شان گاو است! حالا چرا گاو می‌گوید؟ می‌خواهد آن ریشِ گاو را بگوید، که گاو درست است که ریش دارد ولی ریشش به درد نمی‌خورد، و می‌خواهد بگوید خیلی از انسان‌ها ریش‌شان البته می‌دانید مردها را مثال می‌زند مولانا. لابد با زن‌ها کاری ندارد. به هر صورت این تمثیل است. ریش تمثیل است. ریش تمثیل است.

ریشِ گاو لزومی ندارد که مرد باشد، هر انسانی، زن و مرد، ریشِ گاو یعنی حماقت، یعنی عقل من ذهنی، علت این که من می‌خوانم شما قبول کنید که اگر من ذهنی دارید، خودتان خواهید دانست که من ذهنی دارید، چون اگر درد دارید و اگر همانیدگی دارید، پس از یک مدتی گوش کردن به این برنامه وجداناً می‌فهمید که شما کجا هستید. بنابراین باید مواظب خودتان باشید، اگر من ذهنی دارید، پس گاوپرستی یعنی همین عقل من ذهنی پرستی.



یاوه شدستند، یعنی این‌ها یاوه شدند، یعنی بیهوده زندگی می‌کنند، فایده ندارند، حیف شدند، از بین رفتند، رها شدند، همین‌طوری دارند می‌چرند می‌گویند و هیچ کنترلی ندارند. بیشتر ما این‌طوری بزرگ شدیم متأسفانه، ما بزرگ که می‌شدیم اصلاً هیچ حد و حدودی، هیچ محدودیتی نبود که با چه همانیده بشویم و با چه نشویم. کسی نگفت با این همانیده نشو. این خطرناک است. هر چه پیش آمده بدون شکال و فسار، یعنی افسار، ما با آن همانیده شدیم. الان هم در اختیار آن‌ها هستیم. همانیدگی ما هر چه هست بسته به مکان‌مان، زمان‌مان، پدر و مادرمان، خانواده‌مان، شهری که زندگی می‌کنیم، فرهنگی که داریم، فرهنگ عامه را می‌گوییم، نه فرهنگ بزرگان.

پس ببینید با چی همانیده شدیم، در این صورت افسار گسیخته داریم می‌تازیم. چی شده؟ درست مثل آن شخصی که خوابیده رانندگی می‌کند. حالا ببینید به کجاها خواهد زد؟ ما هم ببینید به چه آدم‌هایی زدیم، با کی دعوا کردیم، با کی روابطمان را خراب کردیم، کجا به خودمان لطمه زدیم، بیخودی نیست که یاوه شدستند بی‌شکال و فساری. پس ما باید اول یک محدودیتی روی خودمان بگذاریم، من پس از این می‌خواهم به خودم نگاه کنم، با چیز جدید همانیده نشوم، ثانیاً حالا که این‌طوری شد، من فهمیدم بدون شکال و فسار دارم می‌تازم، ببینم این همانیدگی‌ها کدام‌ها هستند، اقلأً مهمترین آن نقطه چین‌ها را شما بشناسید، بدانید که آن‌ها می‌آیند مرکز شما قرار می‌گیرند و آن‌ها برای شما خیلی مهم هستند. شما بگویید چرا برای من مهم هستند، چرا همانیدگی برای من مهم است.

شکال و فسار از عدم می‌آید، برای این که در ذات عدم پرهیز است، صبر است، شکر است، در ذات من‌ذهنی مقاومت است، قضاوت است. تا یکی یک چیزی می‌گوید می‌گوییم برو دنبال کارت، مقاومت می‌کنیم. یا می‌گوییم نمی‌فهمد به من می‌گوید همانیده شدی، حرص پول داری، پول دارد شما را می‌راند، شهوت فلان چیز را دارد، عقلش نمی‌رسد، بیخودی ایراد می‌گیرد، خودش آن‌طوری است. چرا؟ برای این که دوست نداریم به ما بگویند شکال و فسار داشته باش. ولی ما می‌دانیم الان شکال و فسار مولانا در همین معنای عدم و کنترل زندگی به کار می‌برد.

ما باید خودمان را در اختیار قضا و کُنْ فُکَانَ با مرکز عدم قرار بدهیم که او ما را اداره کند که به ما بگوید که این‌جا نرو، آن‌جا نرو، با این همانیده نشو، ببین همانیدگی‌هایت را، نکن این کار را، او بگوید به ما. در هشجاری جسمی که به حرف کسی گوش نمی‌کنیم ما و این خیلی خطرناک است به حرف کسی گوش نمی‌دهیم. ما فکر می‌کنیم این قدرت است که ما به حرف کسی گوش نمی‌دهیم. چرا؟ برای این که من عقل دارم خودم. حالا اگر عقل ما از طریق دید همانیدگی‌ها و دردها باشد، چه؟ بله دیگر. می‌شود درست مثل کسی که در حالت خواب رانندگی می‌کند. و شما اگر به زندگی تان نگاه کنید، اگر من‌ذهنی داشتید، دیده‌اید که چقدر در حال خواب رانندگی کرده‌اید، همین‌طوری رابطه بی‌جهت خراب شده، یاوه



خراب شده، به گزاف خراب شده، رابطه برای چی خراب شده؟ دوستانه می شود جدا شد. بله. ضرر مادی به خودمان زدیم، بیخودی کارمان را از دست دادیم، حرص ورزیدیم همه سرمایه مان رفت، برای این که شکال و فسار نداشتیم.

رو به خُران گو که ریش گاو پرِیزاد توبه کنید و روید سوی مَطاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۳۰)

می گوید برو به خران بگو که ریش گاو را بریزید. برو به همه من های ذهنی که همانیده شده اند به آن ها بگو که این عقل همانیدگی ها را بیندازید. توبه کنید، برگردید، مرکزتان را عدم کنید، بتوانید راه را پیدا کنید. بروید به سوی جایی که می شود پرواز کرد. یعنی مرکزتان را عدم کنید. مرکزمان را عدم کنیم، در فضای یکتایی هستیم که می توانیم پرواز کنیم. وقتی مرکز ما همانیدگی ها هستند، نمی توانیم پرواز کنیم. با آن دید کجا پرواز کنیم.

تا که شود هر خری، ندیم مسیحی وَحی پذیرنده یی و روح سپاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۳۰)

تا هر خری، هر من ذهنی بشود ندیم مسیح، همدم مسیح، یعنی کسی که الان همانیده شده و ندیم خر است، من ذهنی است، برگردد به هشیاری خدایی خودش، در این لحظه با آن یکی بشود، منطبق بشود با هشیاری، با زندگی همدم بشود، ندیم بشود، ندیم یعنی همدم، و به جای این که از عقل همانیدگی ها که مربوط به چیزهای بیرونی هستند، استفاده کند، وحی بپذیرد. این نشان می دهد که زندگی همین که مرکز ما عدم می شود و باز می شود و باز می شود، مرتب وحی خود را می فرستد. نه وحی حالا مال پیغمبران، ممکن است آن ها در سطح خیلی بالایی بودند، ولی به هر حال راه حل مسئله من، من می توانم امور خودم را اداره کنم و روحش را به زندگی بسپارد، در اختیار زندگی قرار بدهد، به جای این که در اختیار جهان قرار بدهد.

پس تا حالا داریم راجع به ریش گاو صحبت می کنیم. مولانا هم گفته است که این عقل من ذهنی یا هر عقلی که می خواهد یک چیز بیرونی را بیاورد به مرکز من، من از طریق آن ببینم، این ریش گاو است. واقعاً هم ریش گاو است، احمق است، برای این که نمی فهمد که من باید به زندگی زنده بشوم، من باید به بی نهایت خدا زنده شوم، من باید به این لحظه ابدی زنده شوم، ببایم در این لحظه ابدی مستقر بشوم، من باید روحم را بسپارم دست زندگی، نه دست چیزهای بیرونی. وقتی یک عقلی این را نمی پسندد و نمی پذیرد و نمی فهمد، پس احمق است دیگر. برای همین می گوید:



تا که شود هر خری، ندیم مسیحی

وَحی پذیرنده‌ی و روح سپاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۳۰)

از شش و از پنج بگذرید و ببینید

شهره حریفان و مُقبلان، قماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۳۰)

و شش و پنج نماد جهان مادی است، همان چیزی که ذهن می‌بیند و پنج تا حس ما می‌بیند، برای این که این جهان شش جهت است و پنج تا حس می‌بینیم با پنج تا حس، می‌بریم ذهنمان، فکرهای هم‌هویت شده می‌کنیم، پس اگر شش حس ما در اختیار ذهن همانیده شده قرار بگیرد، این همان شش و پنج مولانا است. شش جهت هم شرق و غرب و شمال و جنوب و بالا و پایین است، یعنی جهان محدودیت. از شش و پنج بگذرید از شش جهت و پنج حس بگذرید و از همانیدگی‌ها بگذرید.

ببینید «شهره حریفان و مُقبلان قماری»، یک قمار خوبی را ببینید که این همانیدگی‌ها را می‌دید، فضا را باز می‌کنید به بی‌نهایت خدا زنده می‌شوید و آن موقع می‌بینید که انسان‌ها از جنس زندگی هستند، خودت از جنس زندگی هستی زندگی را در همه می‌بینی و متوجه می‌شوی که همه ما امتداد یک هُشیاری هستیم و برای اولین بار متوجه می‌شویم که ما این جسم نیستیم، ما این فکر نیستیم که بگوییم جسم و فکرم متفاوت از این شخص است پس دشمنش هستم. شبیه من نیست، هرکس شبیه من نیست دشمنش هستم، نه ما شهره حریفیم.

شهره حریف می‌تواند، انسان بالقوه، هر انسانی می‌تواند به بی‌نهایت خدا زنده بشود، یعنی در هر انسانی هُشیاری آمده، رفته است خیلی شُل با چیزها همانیده شده است. وقتی به انسان‌ها توضیح بدهند دیدن از طریق همانیدگی‌ها به تو لطمه می‌زند این شبیه رانندگی در حال خواب است، به خودش می‌آید، می‌گوید نمی‌خواهم از طریق این‌ها ببینم. امروزه بچه‌ها می‌فهمند این موضوع را، بچه‌های پنج ساله شش ساله می‌فهمند این موضوع را که از طریق چیزها نباید ببینند.

فوراً شهره حریف، شهره یعنی مشهور، یعنی این در کائنات مشهور است همچنین چیزی. یعنی این که ما همدیگر را به صورت امتداد زندگی ببینیم و به آن زنده بشویم، من به بی‌نهایت زندگی زنده بشوم شما هم همین‌طور، ما همدیگر را به صورت سکون، به صورت ریشه بی‌نهایت ببینیم، زندگی ببینیم، نه این چیز متفاوت سطحی و شما یک قمار خوبی می‌کنید. الان باید قمار کنیم، شما می‌گویید من از طریق این همانیدگی‌ها نمی‌بینم دیگر، نمی‌خواهم ببینم، این را می‌دهم

و عدم را می‌گیرم. خوب این چرا قمار است؟



بالاخره اول‌اش خیلی از شماها می‌گوید که اول من تبدیل بشوم، شما اول به من نشان بده، خیلی‌ها این‌طوری می‌گویند. می‌گوییم آقا نبین از طریق همانیدگی‌ها، می‌گوید که نمی‌شود شما اول از طریق این دید به من نشان بده من یک جایی می‌رسم که خیلی بهتر از این است من این‌ها را رها کنم، نمی‌شود نشان داد!

بنابراین قمارش از این جاست که می‌گوید، مولانا می‌گوید من گوش می‌دهم بدهم برو، چون قمار هم همین است دیگر، شما می‌روید یک جایی قمار می‌کنید، می‌گذارید یک دفعه می‌بینید باختید.

شما یک دانه همانیدگی را از دست می‌دهید، نشد، دوتا. شما اولاً که نباید انتظار داشته باشید، برد ما در باخت ماست در این مورد، فقط باید به حرف بزرگان گوش بدهیم. دید ما غلط است، بیش از حد هم غلط است متأسفانه، کم غلط نیست، با این دید غلط ما، یک بزرگی مثل مولانا نمی‌آید ثابت کند به ما، یا مثلاً ما می‌گوییم به ما نشان بده آن خوشبختی را که اگر این دیدها را ما از دست بدهیم و بگذاریم کنار، واقعاً خوشبخت می‌شویم؟ نه شما قمار کنید، بدهید ببینید چه می‌شود؟

شما شهره حریف بشوید بیا بید همدم زندگی بشوید، شما عدم را بگذارید مرکزتان،

یک مدتی ببینید چه می‌شود. بگویید، خیلی راحت است، شما می‌گویید تا حالا که چهل سال‌ام است به جایی نرسیدم من، جز روز به روز که بدبختی‌ام بیشتر شده، دردم بیشتر شده، روابطم بدتر شده، وضع بیرونی‌ام بدتر شده، چیزی گیرم نیامده، بگذار قمار کنم شاید بُردم. بله، قمار کنید.

چون به خلاصه رسید تا که بگویم

سوخت لبم را ز شوق دوست شراری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۳۰)

خلاصه یعنی نتیجه. چون به آخر رسید موضوع، بگویم که خلاصه‌اش این است که به محض این که مرکز را عدم کنیم شوق دوست با یک شراری، با یک آتشی زبان ما را می‌سوزد. واقعاً هم همین‌طور است، پس از یک مدت کوتاهی عدم نگه داشتن مرکزمان، متوجه می‌شویم که چه می‌گوییم ما اصلاً، چرا این همه حرف می‌زنیم، این قیل و قال که راه انداختیم که حق با من است، تو اشتباه می‌کنی، ما پدرانمان این‌طوری بوده‌اند، شما پدرانمان این‌طوری بوده‌اند، ما این‌جا به دنیا آمدیم، شما آن‌جا به دنیا آمدید، رنگ من این‌طوری است، رنگ شما آن‌طوری است، دین من این‌طوری است، دین شما آن‌طوری است، حق با من است، شما همه‌اش اشتباه می‌کنید، این‌ها یعنی چه اصلاً؟

«سوخت لبم را ز شوق دوست شراری»، یک دفعه متوجه می‌شوید شما باید به دوست زنده شوید این حرف‌ها چه است شما می‌زنید؟ این حرف‌ها معنی ندارند، فقط یک سری سخن‌های سنجیده مثل مولانا آمده‌اند گفته‌اند، ما این‌ها را به‌عنوان



الگو و راهنما قرار می‌دهیم که به او زنده بشویم یعنی به زندگی زنده بشویم و راهنما را پیدا کنیم. این ابیات به ما نشان می‌دهد که الآن چه عینکی به چشم داریم و چرا غلط می‌بینم. این عینک را باید بردارم و این قمار است، قمار خوبی‌ست، خواهم برد. وقتی مولانا می‌گوید قمار خوبی‌ست عینک همانیدگی را بردار تا از طریق خدا و زندگی ببینی. علت این که می‌گوید قمار است برای این که مردم را نمی‌شود متقاعد کرد.

گفتم تقریباً همه می‌گویند آقا به گنج حضور گوش بدهم همسر خوب پیدا می‌کنم؟ پولدار می‌شوم؟ بله، ولی شما به خاطر این گوش نمی‌دهید. مرکز ما عدم بشود، فضای درون پیدا بشود انعکاسش در بیرون همه چیزهای خوب است، ولی شما به خاطر آن چیزهای خوب نمی‌آیید به گنج حضور گوش بدهید، شما به منظور زندگی‌تان و تکامل هشیاری عمل می‌کنید. به عبارت دیگر ما در ذهن نمی‌توانیم بمانیم، نباید بمانیم، ما از طریق همانیدگی‌ها مجاز نیستیم ببینیم. زندگی، خرد زندگی، کائنات، خدا، به هر چه که شما معتقدید، نمی‌گذارد نمی‌شود، ما در ذهن نمی‌توانیم باشیم و از طریق همانیدگی‌ها ببینیم.

حالا مولانا می‌گوید: بیا قمار کن، چون شما که از طریق آن‌ها می‌بینید و فکر می‌کنید این عقل است شما را متقاعد نمی‌شود کرد. شما می‌خواهید با آن دیدها به یک خوشبختی برسید که در آن‌جا وجود ندارد، نمی‌شود رسید، چون خوشبختی مستلزم زنده شدن به زندگی است، چیز عینی است، قابل تجربه و لمس است. ذهن یک چیز پلاستیکی مصنوعی است.

ماند سخن در دهان و رفت دل من

جانب یاران به سوی دُور دیاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۳۰)

یعنی سخن را در دهان گذاشتم و دلم رفت یعنی دلم را عدم کردم، مرکزم کجا رفت؟ به سوی یارانی که در دیار دور هست، نسبت به من ذهنی دور هست البته، یعنی یارانی که به زندگی زنده شده‌اند. پس از مدتی که مرکزمان را عدم کردیم متوجه می‌شویم که قیل و قال در سر ما کم می‌شود، کم حرف می‌زنیم و کم هم به حرف‌ها اهمیت می‌دهیم و دل ما دارد می‌رود به سوی یارانی که بوی زندگی می‌دهند و به نظر می‌آید که آنها از من ذهنی خیلی دور هستند، یعنی راه طولانی‌ای است برای یک من ذهنی که بتواند این همانیدگی‌ها را یکی یکی بشناسد بیندازد. اگر بیندازد یک مدتی طول می‌کشد خودش را متقاعد کند. و پس باید سخن را در دهان بگذاریم و دلمان را یکی کنیم با بزرگان و کسانی که به زندگی زنده شده‌اند.



از جمله همه‌اش به دلمان توجه کنیم نه به حرفهایمان. سخن را هم در دهان بگذاریم و برویم دیگر، به درد نمی‌خورد این سخن‌ها به نتیجه برسیم که به درد نمی‌خورد.

و ببینید ریش‌گاو با گفت‌وگو متناظر است، با حرف زیاد. برای اینکه ذهن حرف می‌زند. در واقع در من‌ذهنی ما از فکر یک همانیدگی به فکر یک همانیدگی می‌پریم و حرف آنها را می‌زنیم. یعنی همانیدگی‌ها از طریق ما صحبت می‌کنند و این ریش‌گاو است. هر چقدر ساکت‌تر می‌شویم معلوم می‌شود عدم در مرکز ما است و ریش‌گاو ما تبدیل به ریش واقعی انسانی می‌شود، یعنی به عقل زندگی می‌رود.

دوباره من می‌خواهم که شما به این حماقت من‌ذهنی توجه بکنید، مولانا تأکید می‌کند. می‌خواهیم خوب درک کنیم که عقل من‌ذهنی به صاحبش لطمه می‌زند، صاحبش توجیه می‌کند. ما نباید بنشینیم برای اینکه خودمان را از ملامت رها کنیم توجیه بکنیم، بلکه باید قبول کنیم که این بی‌عقلی من‌ذهنی ما است که به ما لطمه می‌زند، این خیلی مهم است. چون اگر قبول کنیم جلوی ضررش را می‌توانیم بگیریم.

یعنی هر کسی من‌ذهنی دارد، همان بیت اول این را می‌گوید دیگر، تمام حواسش را باید بگذارد روی من‌ذهنی که، الآن یک حرفی می‌زند، یک کاری می‌کند به من لطمه می‌زند و من می‌خواهم جلوی این کار را بگیرم، برای این کار من باید حضورناظر باشم که این نیاید مرکز من، من را به خواب ببرد، که حرف این را بزنم، حرف این هم‌هویت‌شدگی، حرف آن هم‌هویت‌شدگی، حرف این باور، حرف آن باور، این وضعیت یا موضع ذهنی، این باور، آن باور، این درد، آن درد. بله،

با چنین غالب خداوندی، کسی

چون نمیرد؟ گر نباشد او خسی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۰)

می‌گوید، ما الآن فهمیدیم من‌ذهنی داریم، من‌ذهنی ما عقل دارد و ما می‌گوییم می‌دانیم. می‌گوید، اگر بدانیم که این من‌ذهنی از طریق چیزها می‌بیند و این عقلش عقل بسیار کوچکی است مثل یک شمع است در مقابل خورشید و اگر شمع بمیرد نور خورشید مال او می‌شود. یعنی ما این شمع ذهن را خاموش کنیم نور خورشیدمان طلوع می‌کند. و در این کار هم خداوند غالب است، یعنی ما باید به او زنده بشویم، با مقاومت و قضاوت و خاصیت‌های مصنوعی من‌ذهنی و زندگی مصنوعی که برای ما درست کرده است نمی‌توانیم جلوی این کار را بگیریم، زندگی ما خراب خواهد شد که می‌بینید شده است. با چنین خداوندی که خودش را نفوذ داده است، می‌گوید، به صورت عدم در ما، خلاء در ما، که اصلاً همه وجودمان، نودونه ممیزه نه‌ه درصد وجود ما خلاء هست، یعنی او است، ما چه جوری یک عقل سطحی داریم با آن در مقابل این

خداوند در آمدیم می‌گوییم من. پس اگر کسی نمیرد نسبت به من ذهنی‌اش باید خیلی آبله باشد، خیلی کوچک باشد، خَس باشد. خَس یعنی خاشاک، یعنی هیچ ارزشی ندارد. حالا ما می‌گوییم هر کس خودش را ارزیابی کند دیگر.

بس دل چون کوه را انگيخت او

مرغ زیرک با دوپا آویخت او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۱)

می‌گوید، خیلی از انسانهایی که خیلی دانش داشتند مثل کوه، توانست آنها را برانگیزد، یعنی از آن دانش هم‌هویت شده که به نظر می‌آمد اینها خیلی دانش‌مندند برانگیخته شدند، فهمیدند که باید بمیرند، درست است؟ خیلی از مرغ‌های زیرک را با دوپا آویخت؛ دوپا آویخت را می‌توانی هم منفی هم مثبت معنی کنی، یعنی خیلی‌ها فکر می‌کردند عاقل هستند و زرنک هستند، بالاخره؛ همان‌طور که مرغ را می‌گیرند، بعضی مثلاً طوطی را می‌گیرند، یک چوب‌هایی است نی‌هایی است، یک مکانیسمی است که طوطی یا مرغ دیگر می‌آید می‌نشیند و آن نی می‌چرخد و پاهای مرغ آنجا گیر می‌کند و آویزان می‌شود؛ و ما هم که آویزان شدیم معنای منفی‌اش مگر ما آویزان نشدیم با دوپا؟ با دوپا آویزان بشود آدم هیچ چاره‌ای ندارد دیگر. وقتی با دوپا آویزان شدیم باید بدانیم که باید تسلیم بشویم نسبت به من‌ذهنی بمیریم.

و دوپا آویزان شدن باز هم ممکن است بعداً یاد بگیریم از این اتفاقات که با من‌ذهنی‌مان ایجاد شده است و پر از درد بوده است و بال پرواز در بیاوریم با مردن به من‌ذهنی، دوباره پاهای ما آویزان بشود شروع کنیم به پرواز کردن. به هر صورت مولانا می‌گوید که، شما با عقل من‌ذهنی جلوی خرد کل نایستید، در این صورت ثابت کردید که ریش‌گاو دارید.

فهم و خاطر تیز کردن، نیست راه

جز شکسته، می‌نگیرد فضل شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۲)

می‌گوید که، این ذهن را تیز کردن و حرف‌های دقیق ذهنی زدن ولی همه همانیده هستند؛ بعضی‌ها دیدید که کتاب زیاد خوانند، خیلی دقیق فکر می‌کنند، خوب هم می‌نویسند، می‌گوید، این راه نیست. ذهن را تیز کردن، حتی با فرمول‌های ریاضی، صحبت کردن، این‌ها راه نیست. فضل شاه را غیر از آدم‌های شکسته و تسلیم شده، غیر از آنهایی که می‌گویند نمی‌دانیم و مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنند نمی‌گیرند. شاه در اینجا نماد خداست و زندگی است.

ای بسا گنج آکنان کُنْج‌کاو

کآن خیال‌اندیش را شد ریش‌گاو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۳)



دوباره می بینید ریش گاو آمده است اینجا. کسانی که گنج انباشته می کنند و گنج کاو هستند، یعنی در ذهنشان هستند، گنج می تواند هر چیزی باشد که برای ما ارزش دارد، برای کسی گنج فقط دانش ذهنی است، می داند خیلی زیاد، ولی چیز ذهنی است، این طوری نیست که این لحظه از عدم بیاورد، یک چیز کتابی است. برای شما گنج چه است؟ من های ذهنی گنج کاو هستند که این چیزی که من گنج می دانم کجا است؛ گنج می دانم یعنی مهم است با آن همانیده هستم. خیال اندیش همین من ذهنی است. این ها در واقع ریش گاو خیال اندیشی من ذهنی خودشان شده اند.

من ذهنی خیال اندیش است، یعنی فکر می کند، فکر تولید می کند، فکر کننده است، از جنس عدم نیست. خیلی ها به اصطلاح گیج و مَنگ و گول و بگویم احمق من ذهنی خودشان هستند. یعنی دید خودشان هستند، دیدشان بر حسب یک باور است، باور جسم است، فکرها جسم هستند، چیز مادی است، مثلاً پول است، مقام است، ریش گاو آن هستند، یعنی عقل آن را دارند. حالا شما می دانید بیت اول گفته: اگر یک چیزی به صورت فکر سراغ من بیاید، بخواهد مرکز من باشد، چون آبله است، من حسابش را می رسم.

چرا آبله است؟ برای این که نمی داند که مرکز من مال خداست، زندگی است. می خواهد مرکز من بشود. پس شما می دانید هر چیزی که از بیرون دارد سعی می کند مرکز شما بشود، شما قبلاً به آن حس وجود دادید که این قدرت را پیدا کرده است، یا شما به آن قدرت دادید. چرا؟ برای این که می گوید: اگر تو نباشی من می میرم، تو برای خوشبختی من، موفقیت من، ارزش من لازم هستی. ولی آیا باید مرکز من بشوی؟ این جاست که شما باید بدانید نباید مرکزتان بشود. شما می توانید پول هم داشته باشید، ولی آیا لازم است پول مرکزتان بشود؟ اگر مرکزتان بشود ریش گاو پیدا می کنید. یعنی عقل آن را پیدا می کنید و آن می گوید: ریش گاو است.

آیا کسی که خوابیده رانندگی می کند این آدم دید دارد، واقعاً باید رانندگی کند؟ و کسی که از طریق همانیدگی ها می بیند و فکر می کند بر حسب آن ها و بر حسب آن ها عمل می کند، درست مثل آن کسی است که خوابیده رانندگی می کند. برای این که در خواب این فکرها است. کی بیدار می شود؟ مرکزش عدم بشود. بله، الان می گوید:

گاو که بود تا تو ریش او شوی؟!

خاک چه بود تا حشیش او شوی؟!

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۴)

می گوید: گاو چه هست که تو ریش آن بشوی. خاک چه هست؟ خاک یعنی همین همانیدگی، گاو من ذهنی است، خاک همانیدگی است، حشیش یعنی علف خشک. علف خشک معادل همانیدگی های ما است که خشک است. ببینید ما دردهای



کهنه داریم. آیا این دردهای کهنه، رنجش سی ساله را من دارم حمل می‌کنم، این حشیش است، واقعاً لازم است؟ می‌گوید: این خاک، هم هویت‌شدگی چه هست که تو علف خشک آن شدی. یعنی روی آن رویدی خشک شدی. این عقل است؟ ما چرا رنجش‌های کهنه را داریم با خودمان حمل می‌کنیم؟ چرا همانیدگی با فکرها، باورها و با چیزهای این جهانی را با خودمان داریم حمل می‌کنیم؟ این‌ها می‌گوید ریش گاو است.

این عقل است که ما به خودمان لطمه می‌زنیم، ضرر می‌زنیم، بعد می‌گوییم دیگران زدند یا کسی را پیدا می‌کنیم گردنش می‌اندازیم یا می‌گوییم بی‌تقصیر هستیم یا زیر بار اشتباه‌مان نمی‌رویم، می‌ترسیم؟ این عقل است؟ این عقل همین گاو است. این عقل است که ما مسئولیت نمی‌پذیریم؟ مولانا می‌گوید:

فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جفا القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

این درست است که بگوییم که فعل ما غصه‌های دم‌به‌دم ما را ایجاد نمی‌کند، دیگران می‌کنند. این درست است که ما بگوییم که بیرون، وضعیت‌ها عوض بشوند، زندگی من درست می‌شود. چقدر ما الان جمع می‌شویم که وضعیت‌ها را در بیرون درست کنیم در حالی که درونمان آلوده است، خرد ندارد. مگر می‌شود که درون ما عوض نشود، بیرون درست بشود. این عقل است؟ این ریش گاو است. ما همین‌طور به خودمان لطمه خواهیم زد، ضرر خواهیم زد و فکر خواهیم کرد دیگران می‌زنند. این حماقت من‌ذهنی است.

این درواقع انکار من‌ذهنی است از زیر مسئولیت در رفتن من‌ذهنی است برای این که بگوید من از جنس زندگی هستم، خلاق هستم، من باید فکرهای خودم را خودم ایجاد کنم، فکرهای من باید از عدم بربیاید، من باید از خرد زندگی استفاده کنم. من مسئول هستم که هیچ چیز بیرونی را مرکز قرار ندهم، مسئولش من هستم و دیگران نیستند و اگر دادم کسی را ملامت نمی‌کنم. خودم را هم ملامت نمی‌کنم، فقط بیدار می‌شوم. عقل این‌ها هستند. من‌ذهنی انکار می‌کند. برای همین می‌گوید گاو که بود، ما بالاتر از گاو و خاک هستیم.

چون زنی از کار بد شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۵)

می‌گوید: یک زنی کار بدی کرده‌است، رفته زهره شده‌است، مسخ شده‌است، البته این مربوط به یک افسانه است، حالا، وقت هم گرفته می‌شود، به هر صورت، مولانا از افسانه‌ها استفاده می‌کند. معنی‌اش این است که از افسانه استفاده می‌کند



برای بیان مطلب نه این که افسانه ممکن است درست باشد. شما به افسانه حمله نکنید، بعضی موقع ها از قصه، افسانه، ضرب المثل، همه چیز، از چیزهایی که مردم می شناسد مثل گاو، خر، داس، چه می دانم چاه، چرخ چاه، هی از این چیزها استفاده می کند، خر، چیزهای عادی که به ما مطلب ساده ای را بفهماند. اگر ما دقت کنیم می توانیم بفهمیم.

بنابراین خیلی موقع ها ممکن است که یک چیزی بگوید مولانا شما بیاید آن را مورد حمله قرار بدهید بگویید که: مولانا آمده مثلاً توهین کرده است به یکی یا فرض کن که این اصلاً چه افسانه ای است، حالا مولانا از این حرف می زند، نه از افسانه استفاده می کند برای بیان مطلبش، چرا؟ برای این که می گوید این من ذهنی مسخ انسان است. یک صورت دیگری از انسان است که در اثر همانیده شدن انسان پیدا کرده است، درست مثل این که یک انسانی مثلاً به حیوان تبدیل بشود. انسان که به حیوان تبدیل نمی شود که یک دفعه مثلاً صورت انسان میمون بشود، همچون چیزی نمی شود. ولی می خواهد بگوید که مسخ یعنی در اثر همانیدن انسان تبدیل به یک چیزی می شود که انسان نیست دیگر. آن انسان اصلی که مورد نظر زندگی بوده است که ما باید آن باشیم نیستیم و الان انسان مسخ شده است در اثر همانیدن با چیزها.

افسانه را شما می دانید، می دانید یک هاروت و ماروت آمدند زمین، هاروت و ماروت دوتا فرشته بودند، گفتند که ما می رویم زمین و زمین را آبادان می کنیم. و خدا گفت شما پاکی تان را از من می گیرید و اگر آن شهوتی که به انسان دادم و در اثر همانیدگی به وجود آمده است، به شما بدهم، شما خودتان را نمی توانید جمع و جور کنید و آن ها گوش ندادند، گفتند نه ما می رویم زمین را درست می کنیم منظورشان انسان ها بود و وقتی آمدند پایین دیگر آن انفصال صورت گرفت. زنی را دیدند و خواستند با او هم خوابه بشوند آن زن گفت که: می گویم افسانه است البته، باید یکی از این سه کار را بکنید. یا شراب بخورید یا بی گناهی را بکشید یا بت پرستی بکنید، آن دوتا گفتند که بت پرستی که نمی توانیم، بی گناه هم نمی توانیم، بهتر است از همه آسان تر همین شراب را بخوریم. شراب خوردند و مست شدند، شاید همانیده شدند، بعد آن دوتا کار دیگر را هم کردند. هم بت پرست شدند، هم بی گناه را کشتند، به هر صورت آن زن مسخ شد و الان شده زُهره. زهره، خدای شادی. به هر حال دارد می گوید:

چون زنی از کار بد شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زُهره کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۵)

از این افسانه استفاده می کند. پس یک انسان توانسته زهره بشود. حالا می گوید که تو چی؟

عُورَتی را زُهره کردن مَسَخ بود خاک و گل گشتن نه مسخست ای عَنود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۶)

می‌گویند زنی را زهره کرد او مسخ بود، مسخ یعنی تغییر حالت، تغییر جنسیت از هشیاری به هشیاری جسمی، از هشیاری نظر به هشیاری جسمی.

می‌خواهد این را بگوید که ما تغییری کردیم که باید بفهمیم و اگر بفهمیم برمی‌گردیم، خیلی از آدم‌ها نمی‌دانند که من ذهنی دارم و من ذهنی آن انسانی نیست که زندگی در نظر داشته است و منظور از آفرینش انسان این نبوده است و انسان در من ذهنی در واقع در نیمه‌راه تکامل هشیاری مانده است و بلوکه کرده است، جلویش را گرفته است، متوقف شده است، باید امروز در رباعی هم بود که گفت به حرکت دریا، و حرکت ما موقعی است که اول درک کنیم این چیزی که ما الان هستیم مسخ شده هشیاری است. بله، می‌گویند که آن زن را خدا مسخ کرد و به صورت زهره درآورد و حالا تو که خاک و گل شدی یعنی من ذهنی شدی یک بافت ذهنی شدی این مسخ نیست ای ستیزه‌گر؟ البته که مسخ است.

روح، می‌بردت سوی چرخ برین سوی آب و گل شدی در اَسْفَلین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۷)

در این لحظه روح ما هشیاری میل دارد سوی زندگی برود، برگردد اما عینک‌های ذهنی و همانندگی دارد ما را می‌برد به پایین‌ترین سطح. بله؟

روح، می‌بردت سوی چرخ برین سوی آب و گل شدی در اَسْفَلین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۷)

بله منظور فضای یکتایی است، چرخ برین. این لحظه اگر ما مرکزمان را عدم کنیم، هشیاری میل دارد برود به زندگی بپیوند و بی‌نهایت بشود اما چون با عینک‌های جسمی می‌بینید دائماً مسخ می‌شویم، این آب و گل یعنی من ذهنی را درست می‌کنیم در داریم می‌رویم به سوی پایین‌ترین حالت و بیشتر انسان‌ها در همین اَسْفَلین هستند در پایین‌ترین سطح وجود داشتن. و می‌بینید انسان‌ها چقدر درد ایجاد می‌کنند، چقدر رنجش، چقدر کینه، ما کینه هم‌دیگر را داریم. ما می‌توانیم هم‌دیگر را بکشیم، اَسْفَلین است یک انسانی انسان دیگر را می‌تواند بکشد این پایین‌ترین سطح وجود داشتن است. حیوان این کار را نمی‌کند، حیوان می‌کشد می‌خورد. ما سر هیچ و پوچ هم‌دیگر را می‌کشیم. این پایین‌ترین سطح



وجود داشتن است دیگر از این پایین تر نداریم ما، ما جلوی روح را گرفتیم که می خواست برود به چرخ برین، چرخ برین یعنی برود به جایی که فضای بی نهایت داشته باشد و بی نهایت بشود.

روح ما می خواهد بی نهایت بشود فضای درون را باز کند آفتاب بشود در اختیار زندگی قرار بگیرد اما من ذهنی ما و دیدن بر حسب هستیم همانیدگی ها می خواهد برود به پایین. این افسانه من ذهنی اگر شدت پیدا کند اَسْقلین است دیگر. شما به برخی از انسان ها نگاه کنید که چقدر درد دارند هشیاری شان پایین است، با هزار تا چیز همانیده هستند و اصلاً متوجه نیستید که همانیده هستند گیج شده اند این اَسْقلین است. البته هیچ وقت نباید ناامید شد. هر موقع ما تسلیم بشویم مرکزمان را عدم کنیم زندگی روی ما کار می کند.

خویشتن را مسخ کردی زین سَفول ز آن وجودی که بُد آن، رَشک عَقول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۸)

می گوید از این چیزهای پیش پا افتاده، بی اهمیت، همین همانیدگی ها خودت را مسخ کردی. از چی؟ از آن حضور ناظر، از آن ثبات، از آن زنده شدن به بی نهایت خدا، که رشک عقول است. یعنی عقل ها به آن حسرت می برند. یعنی به عبارت دیگر این حالت زنده شدن ما به زندگی و گشودن فضای درون چیزی است که هر چیزی در کائنات به آن رشک می برد، می گوید ای کاش من هم می توانستم. ولی فقط انسان می تواند.

پس ببین کین مسخ کردن چون بود پیش آن مسخ، این به غایت دون بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۹)

پس تو ببین که مسخ کردن چه جوری است، می گوید پیش مسخ آن زن، مسخ ما خیلی سطح پایین است، برای این که او رفت خدای شادی شد ولی این مسخ ما بسیار دون است.

می خواهد بگوید که این حالت انسان واقعاً برازنده انسان نیست، چرا؟ انسان فوراً می تواند خردمند بشود. بله فوراً می تواند مرکزش را عدم کند، انسان می تواند تسلیم بشود، زندگی فضاگشایی را که خاصیت اصلی ماست با ما گذاشته است و این امکان را هم به وجود آورده است که هر لحظه با قانون قضا و کُنْ قُکان یک اتفاقی به وجود می آورد که مناسب حال ماست در این لحظه و ما خاصیت فضاگشایی داریم، فضای گشوده شده شامل خرد زندگی ست، عقل خداست.

پس ما داریم ابزار داریم، توانایی اش را داریم، عقلش را داریم، خاصیتش را داریم از ما نگرفته است. اما ما اسب همت را به سوی همانیدگی ها تاختیم. اختر می تواند همانیدگی باشد مثل یک آسمان در شب پر از ستاره هست و آفتاب نیست ما



ستاره‌ها را دوست داریم که چیزها را بیاوریم به ذهن‌مان با آن‌ها همانیده بشویم به‌صورت ستاره چون به آن‌ها ما قدرت دادیم و حس هویت دادیم بدرخشند در آسمان ما و خورشید نباشد. و به ما گفته تا این‌ها می‌درخشند خورشید نمی‌آید. تا ستاره‌ها در آسمان هستند خورشید نمی‌آید دیگر درست است؟ تا این همانیدگی‌ها دارند می‌درخشند نمی‌آید و ما دائماً به‌سوی ستارگان می‌رویم و ما آدمی که مورد سجده همه هست را شناختیم. برای این که زندگی، خدا آمده در انسان به او زنده شده است در انسان به خودش زنده شده است به همه گفته حالا به این سجده کنید برای این که در این من هستم غیر از شیطان که گفته من نمی‌کنم همه سجده کردند.

می‌گوید تو نمی‌دانی آدم مسجود آن نیست که تو الان به‌صورت من ذهنی ارائه می‌کنی، می‌شناختی من ذهنی نمی‌شدی، یعنی ما از نوشته‌های دینی و یا عرفانی نتیجه نگرفته‌ایم که ما در این لحظه من ذهنی نیستیم بلکه یک بی‌نهایتی هستیم بلکه یک ثباتی هستیم که در این جسم ما می‌توانیم به آن زنده شویم یک ریشه‌داری هستیم یک فضای بی‌نهایت گشوده شده در درون هستیم. ما درست است که بدن داریم. ما یک تن هستیم به‌علاوه انکار تن، انکار تن بی‌نهایت عمیق است، ثبات دارد. ما آن را شناختیم همین من ذهنی را شناختیم. اگر آدم مسجود را می‌شناختیم در این صورت همتان را روی ستارگان نمی‌گذاشتیم.

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۱)

می‌گوید تو آدم‌زاده هستی ای کسی که به پدرت نرفته‌ای، منظور از حضرت آدم است. تو پستی در من ذهنی را چه‌طور بزرگی نمی‌دانی؟ این خاصیت‌های من ذهنی بسیار پست است، سطح پایین است. چطور این را شرف و بزرگی می‌دانی؟ دیگر می‌دانید خاصیت‌های من ذهنی را. این که انسان دست به شک بزند، مقایسه بزند، تقلید بزند، انسان حرص داشته باشد، شهوت چیزها را داشته باشد، میل داشته باشد چیزها را بگذارد مرکزش، از طریق آن‌ها ببیند، عدم را نگذارد، فضا را باز نکند، دوباره به بی‌نهایت خدا زنده نشود، از جهان نتواند برگردد، و در پندار خودش گم بشود، در دردهای خودش گم بشود، این را شرف می‌دانی؟ بزرگی می‌دانی؟ عقل می‌دانی؟ این را دارد می‌گوید.

چند گویی من بگیرم عالمی این جهان را پُر کنم از خود. هَمی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۲)



چقدر می‌گویی که من بیایم عالم را بگیرم و عالم را از خودم پُر کنم؟ یعنی انباشته کنم، بخرم، نفوذ کنم، قدرت داشته باشم، همه به من بگویند چه کار کنم؟ یا من بتوانم همه را تنبیه کنم، کنترل کنم، چه قدر از این حرف‌ها را می‌زنی؟ این‌ها که فرعونیت است، این‌ها آدمیت نیست.

راجع به چه داریم صحبت می‌کنیم؟ راجع به ریش گاو. همه این‌ها را می‌خوانیم تا بفهمیم که من ذهنی بی‌عقل است. و چرا مولانا گفته‌است که اگر خواب سراغ من بیاید زیر مشتش و لگد می‌گیرم. یعنی هر کدام از این خاصیت‌ها را که دارد مولانا می‌گوید، دارد اشاره می‌کند به بی‌عقلی من ذهنی، به خاصیت انباشته کردن، شیر یک‌بار صید می‌کند می‌خورد، می‌گیرد می‌خوابد، استراحت می‌کند، ریلکس است، استرس ندارد، مضطرب آینده نیست. ما انسان‌ها هرچقدر که تا آخر عمرمان می‌خواهیم داریم، برای بچه‌هایمان هم داریم، برای نوه‌هایمان هم داریم، برای نتیجه‌هایمان هم داریم، ولی الان خوابمان نمی‌برد، مضطرب هستیم، می‌ترسیم، این ریش گاو است.

این را نمی‌شود گفت که: این همان انسان مسجود است، این من ذهنی است، این همان تغییر شکل یافتن است، این همان مسخ است، این همان من ذهنی است که عقلش بی‌عقلی است. هرکسی من ذهنی دارد باید به عقلش شک کند. این‌ها را خواندیم ما، گفته‌است؛ به خودت شک کن، دور اندیشی، حزم، این که به خودت شک کنی.

گر جهان، پُربرف گردد سَرَبِ سَر

تابِ خور بُگدازدش با يك نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۳)

می‌گوید: جهان اگر با برف یعنی همانیدگی‌ها پر بشود، چون این‌ها آفل هستند دیگر، دارند از بین می‌روند، تابِ خورشید، برف‌ها را زود آب می‌کند. بله، البته شناختن این که: ما انباشته کرده‌ایم، با انباشتگی‌هایمان همانیده شده‌ایم، و این درست نبوده، در ما خردی را بیدار می‌کند که می‌گذارد آن خورشید بتابد. آن خورشید بتابد برف‌های ما آب می‌شوند. برف‌ها یادمان باشد که یخ هم زده‌اند، یخ سرما دارد، و سرما همین دردهای ما هستند.

وَزْراو و صد وزیر و صد هزار

نیست گرداند خدا از يك شرار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۴)

می‌گوید: گناه او را، وِزْرا یعنی گناه، بدبختی، و صد وزیر و، صد هزار وزیر و که مربوط به یک قصه هست دیگر، خداوند از یک شرار، با شرارِ عشق نیست می‌گرداند. همین حرفی که زدم، شما اگر مرکزتان را عدم کنید، درست است که ما همانیده با باورها و عقل‌مان هستیم، با یک شرارِ عشق این‌ها را می‌تواند نابود کند.

عین آن تخیل را حکمت کند عین آن زهراب را شربت کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۵)

تخیل یعنی همانیده شدن با خیالات. زهراب یعنی دردهای ما. همیشه تخیل با زهراب همراه است. همانیدن با درد همراه است. می‌گوید: عین آن را تبدیل به حکمت می‌کند، یعنی عقل می‌کند، خرد می‌کند. و دردها را هم تبدیل به شادی می‌کند. اگر مرکزمان را عدم کنیم. اگر بفهمیم که ریش گاو را نمی‌خواهیم، و این عقل من ذهنی ما عقل نیست.

آن گمان‌انگیز را سازد یقین مهرها رویاند از اسباب کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۶)

می‌گوید: اگر مرکز را عدم کنید، خداوند با قضا و کن‌فکان آن گمان‌انگیزنده که من ذهنی ماست، آن را به یقین تبدیل می‌کند، برای این‌که فضا را باز می‌کند. شما ببینید مرتب همانیدگی‌ها شناخته می‌شوند، و هویت و حس وجود از آن‌ها بیرون کشیده می‌شود، و من ذهنی کوچک‌تر می‌شود، فضا گشادتر می‌شود، و ما یک‌دفعه می‌بینیم از شک من ذهنی و این‌که دائماً شک و گمان برمی‌انگیخت به یقین می‌رسیم، یقین یعنی زنده شدن به عین زندگی و زندگی کردن آن. و مهرها رویاند از اسباب کین؛ می‌گوید: کین، کین در این‌جا معادل دردهای ماست، رنجش‌های ما، غصه‌های ما. می‌گوید: این‌را تبدیل به مهر می‌کند، اگر اجازه بدهید. به شرط این‌که ما کین را، گمان‌انگیزی را، شک را، تقلید را، مقایسه را، حالت نهایی خودمان که مسخ‌شدگی‌ست نگیریم. این چیزی که ما در من ذهنی زنده کردیم، درست کردیم، به هیچ چیز شبیه نیست. به حیوان هم شبیه نیست. اگر یک کسی بگوید: این گرگ است، گرگ که این‌طوری زندگی نمی‌کند که، یا خر است، که این‌طوری زندگی نمی‌کند که. می‌گوید: این پایین‌ترین مسخ است. این چیزی که ما الان درست کردیم و در عالم با آن دست به‌گریبان هستیم، دارد ما را به نابودی می‌کشد، برای این‌که پایین‌ترین مسخ است. ما نمی‌دانیم، با این عقل دائماً به خودمان، به‌صورت فردی و جمعی ضرر می‌زنیم. و این چیزها را باید بخوانیم و در دنیا پخش کنیم. ببینیم مولانا چه گفته است.

پرورد در آتش، ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۷)



می‌گوید که: اگر ما فضا را باز کنیم، و درد هشیارانه بیاید، همین‌طور که ابراهیم را در آتش به اصطلاح پرورش داد، نگه‌داشت و آن‌جا را سرد کرد، در این‌صورت داخل این درد هشیارانه ما را پرورش می‌دهد. و این ترسی که هشیارانه ما می‌کشیم، این را تبدیل به حس امنیت می‌کند. دیگر این‌ها واضح است.

از سبب سوزیش من سودایم در خیالاتش چو سؤفستایم

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۸)

سبب‌سوزی یعنی ما به جایی می‌رسیم که فضا را باز می‌کنیم، متوجه می‌شویم که آن سبب‌هایی که ما در ذهن می‌اندیشیدیم، این، سبب این می‌شود، این‌ها ذهنی بودند، این‌ها بی‌اهمیت‌اند.

می‌گوید: من به عشق روی می‌آورم، وقتی می‌بینم سبب‌ها را می‌سوزاند، درواقع تمام سبب‌های ذهنی را چیزی که سبب ناراحتی من می‌شود، چیزی که به‌نظر من، یعنی به‌نظر من می‌آید این‌ها سبب ناراحتی من هستند، آخر سر می‌فهمم که نه، این‌ها سبب ناراحتی من نبودند. سبب‌سوزی یعنی یکی به ما نشان بدهد که این‌ها سبب‌های بدبختی شما نیستند، آن چیزی که در ذهنت فکر می‌کنی، این‌ها سبب‌های بدبختی شما نیستند. شما از یک کسی که متأهل است مثلاً یک مرد، بپرسید که آقا سبب‌های بدبختی شما چه هست؟ می‌نشیند می‌شمارد. هیچ‌کدام سبب‌های بدبختی‌اش نیستند، من ذهنی‌اش است.

ولی زندگی یواش‌یواش به او نشان می‌دهد که این سبب‌ها او را بدبخت نکردند. همان‌دگی با چیزها و دیدن از طریق آن‌ها شما را این‌طوری کرده. یواش یواش می‌گوید که من وقتی به خیالاتش می‌روم، من نباید به‌طور قطع و یقین بگویم که این‌طوری است. به تدریج که فضا باز می‌شود ما متوجه می‌شویم که آن چیزی که در خیالاتش می‌اندیشیدیم و بسیار جزئی بودیم، این‌طوری است و غیر از این نیست، نه، می‌گوییم نمی‌دانم و من نمی‌دانم که چه سبب چه می‌شود و این حالتی است که ما داریم تبدیل می‌شویم. پس سبب‌ها را می‌سوزاند، سبب‌های ذهنی را.

شما از یک انسانی که به زندگی زنده شده بپرسید که خوب این سبب، شما سبب بشمار ببینیم که این، این، این منجر به چه خواهد شد؟ می‌گوید نمی‌دانم. ولی یک آدمی که من ذهنی دارد، قشنگ می‌داند. شما دیده‌اید که آن چیزی که فکر می‌کردید سبب خوشبختی شما خواهد شد، نشد. سبب بدبختی شد. ما آمدیم به یکی ضرر زدیم، فکر می‌کردیم او می‌افتد، بعد یک‌دفعه می‌بینیم خودمان افتادیم. گفتیم ما خوشبخت می‌شویم مقام‌مان می‌رود بالا، توطئه کردیم، دیدیم نشد، او نشد، ما شدیم. ما بدبخت شدیم، او نشد. پس چطور شد، قرار بود او بشود.



یا نه خیلی‌ها دارند خودشان را می‌کشند که بروند با او ازدواج کنند، این‌جا را بخرند، به این مقام برسند، آن‌ها سبب‌های ذهنی هستند، یک دفعه می‌روند می‌رسند می‌بینند نشد، بدتر شد. چرا؟ قرار بود به زندگی زنده شوند. سبب‌های خوشبختی ما در این جهان، ذهنی هستند، به ما کمک نمی‌کنند، پس یک مدتی سبب‌سوز می‌شویم. یک مدتی در خیالات وقتی فکرها می‌آید، من ذهنی می‌خواهد ما را به ریش گاو بکشد، می‌گوییم نمی‌دانم.

این چند بیت را هم راجع به ریش گاو بخوانم. می‌گوید، در این چند بیت می‌گوید شما با من ذهنی عاشق یک من ذهنی می‌شوید، آن به شما کمک نخواهد کرد، آن شخص. معشوق شما خودش عاشق یک سرور این دنیایی است، برای این که همانیده است. او زیر نفوذ آن همانیدگی‌ها است.

عاشقان کُل، نَی عَشَاق جُزُو ماند از کُل، آنکه شد مشتاق جُزُو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۰۱)

می‌گوید ما باید عاشق کل بشویم، اگر عاشق جزو بشویم، به عبارت دیگر ما باید فضا را باز کنیم از جنس زندگی بشویم، عاشق کل بشویم، عاشق خدا بشویم اگر می‌خواهیم از جنس او بشویم، با او یکی بشویم، اگر من ذهنی داشته باشیم، بیایم به یک من ذهنی دیگر، به یک جزو دیگر عاشق بشویم، در این صورت از کل می‌مانیم. چه می‌شود؟

چونکه جُزُو، عاشق جزوی شود زود معشوقش به کُل خود رود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۰۲)

اگر یک من ذهنی عاشق یک من ذهنی دیگری بشود، آن من ذهنی که ما عاشقش هستیم، او می‌رود به کل خودش، حالا اگر کل او خدا باشد، او می‌رود به سوی خدا، کل خودش جهان باشد، می‌رود به جهان. به ما که من ذهنی داریم کمک نمی‌کند. اگر ما هم کل بودیم، او هم کل بود، ما به همدیگر می‌توانستیم کمک کنیم. ولی اگر او جزو است و من هم جزو هستم، من از او چیزی نمی‌توانم بگیرم. چرا؟ من یک سری همانیدگی دارم، زیر نفوذ آن‌ها هستم، آن هم یک سری همانیدگی دارد، زیر نفوذ آن‌ها است. سرور او، آن همانیدگی‌های خودش است، مال من هم که مال خودم است. من به ارباب خودم خدمت می‌کنم و او هم ارباب خودش را دارد. پس ما به همدیگر نمی‌توانیم خدمت کنیم. درست است؟

ریش گاو و بنده غیر آمد او غرقه شد، کَف در ضعیفی در زد او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۰۳)



یا در ضعیفی در زد او. می گوید احمق شد، کور شد، بیچاره شد، بنده یک کسی غیر از زندگی شد و غرق همانیدگی ها شد، غرق حماقت شد و دست در ضعیفی زد. به عبارت دیگر دارد می گوید که اگر کسی متوجه است که همانیده است، باید روی خودش کار کند و نباید در حال همانیدگی برود به یک من ذهنی دیگر بچسبد، به امید این که از او کمک می گیرد و حمایت می گیرد، چرا که او به ارباب خودش کمک می کند، خدمت می کند، اربابش یک چیز غیر است. بنابراین نسبت به تو هم غیر است. یعنی ما چیزی از کسی نمی توانیم بگیریم مگر به خدا زنده شویم. و اگر این توقع را داشته باشیم چیزی از کسی می توانیم بگیریم که خوشبخت شویم، این ریش گاو است، ریش گاو یعنی احمق بودن. پس ریش گاو کاملاً واضح شد.

نیست حاکم تا کند تیمار او کار خواجه خود کند یا کار او؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۰۴)

می گوید او حاکم خودش نیست که، من ذهنی حاکم خودش نیست تا که بیاید تیمار تو را بکند. او باید به خواجه خودش کمک کند، نه این که کار تو را بکند. دیگر کاملاً روشن شد.

*** پایان قسمت دوم ***

بیت دوم غزل خیلی جالب است. می گوید:

آزیرا خواب کژ بیند، که آینه خیالست او که معلومست تعبیرش، اگر او نیک و بد بیند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)

اگر یادتان باشد بیت اول گفت اگر خواب سراغ من بیاید، زیر مشّت و لگد می گیرم، برایش رخت خواب راحت پهن نمی کنم. و الآن دلیلش را می گوید. می گوید زیرا، برای این که خواب کژ می بیند. یعنی اگر کسی از طریق همانیدگی می بیند و مرکزش همانیدگی است و عینک همانیدگی را به چشمش زده، این آدم حتماً غلط می بیند، برطبق دید زندگی نمی بیند، درست مثل این که می گویم خوابیده ولی رانندگی می کند، چرا؟ برای این که آینه خیال دارد. آینه خیال یعنی هشیاری جسمی که برحسب چیزها می بیند، هیچ موقع مرکزش را عدم نمی کند برحسب زندگی ببیند.

حالا می گوید کسی که برحسب همانیدگی ها ببیند و هشیاری جسمی داشته باشد، آینه خیال داشته باشد و آینه خیال غیر از آینه عدم است، تعبیرش مشخص است. تعبیرش یعنی اگر فکر کند، عمل کند، چیزی به وجود بیاورد، پر از درد خواهد بود. یعنی دنبال ایجاد وضعیت های درد آور است، تعبیر یعنی این، تعبیر یعنی فکر کن، عمل کن، ببینیم چه می شود، چه می شود؟ درد به وجود می آید و تخریب.

حتی اگر او بیاید نیک ببیند یا بد ببیند. فرق نمی کند. یک کسی من ذهنی دارد، برحسب همانیدگی ها می بیند، می آید پُل می سازد، مدرسه می سازد، راه می سازد، پولش را احسان می کند، دیگر مردم می گویند از این بهتر. می آید شما پول می دهید به کسی کمک می کنید ولی با من، وقتی کمک می کنید می گوید بیا این ده هزار دلار را به شما می دهم، ولی خوب شما می دانید که اگر من نبودم، شما از گرسنگی می مردید، شما می دانید که اگر من نباشم شما نمی توانید زندگی کنید. شما بعد از چند سال می بینید این آدم دشمن شما شده، می گوید آقا من که نیکی کردم. بدی هم که مشخص است. شما اگر با ترازوهای ذهنی بدی بکنید، نتیجه اش مشخص است. پس بنابراین تعبیر فکر کردن و انجام دادن کار کردن چه بد باشد چه نیک تخریب است.

حالا این بیت چرا مهم است؟ برای این که می گوید: شما اگر مرکز را عدم نکنید همین شکل های که داریم دیگر از این شکل ها [شکل ۵ (افسانه من ذهنی)] استفاده کنید شما از طریق همانیدگی ها می بینید این آینه خیال است و این کج می بیند تعبیرش مشخص است تعبیرش اگر کار نیک بکند که ذهن بگوید نیک است، اگر کار بد بکند که همه بگویند بد



است از این بدتر نمی‌شود هردو تعبیرش یکی است هردو وضعیت‌هایی است که پُر از درد خواهد بود، هیچ آبادانی در آن نخواهد بود.

ولی اگر شما مرکز را عدم بکنید [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)] در این صورت فکر بکنی عمل بکنی تعبیرش نیک خواهد بود، چرا؟ زندگی از طریق شما فکر می‌کند، عمل می‌کند، شما برحسب چیزها فکر نمی‌کنید و درضمن عمل شما با صبر و شکر همراه است با پذیرش و رضا همراه است، همیشه شادی زندگی از مرکز عدم به فکر و عمل شما می‌ریزد، شما آفریننده هستید و هر لحظه فضاگشا هستید، هیچ موقع با فکر و عمل من‌ذهنی [شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)] که الآن نشان دادم شما هدف‌ها را تخریب نمی‌کنید، یعنی وسیله هدف را آلوده نمی‌کند و تخریب نمی‌کند و خراب نمی‌کند. درست است؟ تعبیرش این است که با من‌ذهنی فکر و عمل این لحظه ما آن هدف مقدس ما را آلوده و تخریب می‌کند و وقتی می‌رسیم می‌بینیم که همراهش پُر از درد شد، این را باید همه بدانند. بلکه کاملاً مشخص است.

حالا چندتا بیت می‌خوانم بلکه این آیین مشخص بشود توجه می‌کنید مولانا راجع به آیین صحبت می‌کند، آیین‌های که بیش‌تر مردم دارند آیین‌های خیال است و دیدن کُژ و ایجاد وضعیت‌های دردناک، علتش این است که مرکزشان هیچ‌موقع عدم نیست، هیچ‌موقع تسلیم نمی‌شوند، فضا را باز نمی‌کنند. این نشان می‌دهد که به خودشان لطمه می‌زنند، این بیت ابزاری است در دست ما می‌گوید که: در این حالت [شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)] چه فکر بد بکنیم چه فکر خوب، چه کار بد بکنیم چه کار خوب، نتیجه‌اش بد است، نتیجه‌اش تخریب است و این بیت همین را می‌کند.

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

او یعنی خدا از خودش که زندگی است مردگی را بیرون می‌کند، همیشه می‌خواهد که ما بیدار بشویم به این که از طریق چیزها نبینیم به خواب نرویم، این بیت معادل همان مثالی است که زدیم کسی که در خواب راه برود یا در خواب رانندگی بکند، در خواب دیدن از طریق چیزها باشد و فکر و عمل بکند در این صورت نفسش زنده است به‌سوی ضربه زدن به خودش است و برای همین است که ما به خودمان ضرر می‌زنیم.

امروز در بیت اول گفته‌است که هرکس همچین آیین‌های داشته باشد به خودش ضرر می‌زند اما من چون بیدار شدم و مرکز عدم است من این‌دفعه اگر یک چیزی بیاید به مرکز من بگوید که: من می‌خواهم مرکز تو باشم و از طریق من ببین،

به خواب برو، به خودت لطمه بزن در این صورت من با مشیت و لگد به جانم می‌افتم، زیر پایم له می‌کنم، شما هم باید همین کار را بکنید، بله. این ابیات را نگاه بکنید راجع به آینه است ببینیم شما چه آینه‌ای دارید. می‌گوید:

عشق و طلب چه باشد؟ آینه تجلی نفس و حسد چه باشد؟ آینه معایب (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶)

بعضی نسخه‌ها نقش است بعضی نفس است ولی بعضی نسخه‌ها نقش است هردو درست است، نقش من‌ذهنی است، نفس هم که باز هم من‌ذهنی است. می‌گوید: عشق و طلب چی هست در ما؟ آینه این است که خداوند می‌خواهد در درون ما تجلی بکند، زنده بشود، اما نقش داشتن یعنی من‌ذهنی داشتن و حسد داشتن، حسد هم از مقایسه می‌آید وقتی خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم، پس نقش من‌ذهنی و مقایسه آن با دیگران چه هست؟ آینه معایب، آینه معایب همین آینه خیال است.

شما چه‌طور آینه‌ای دارید الان؟ اگر آینه تجلی دارید یعنی فضا را باز می‌کنید، مرکزتان عدم است در این صورت یکی هستید با او و مرتب مشتاق رسیدن به زندگی هستید و باز کردن فضا، رسیدن به زندگی یعنی باز کردن فضا هرچه بیش‌تر در هر لحظه، بیش‌تر، بیش‌تر این طلب است، هرکسی طلب دارد یعنی فضا را بیش‌تر باز می‌کند چون هرچه بیش‌تر باز می‌کند بیش‌تر به او زنده می‌شود، هرچه همانیدگی‌ها را می‌شناسد و می‌اندازد و کوچک‌تر می‌شود به من‌ذهنی این یعنی طلب بیش‌تر دارد به عشق دارد می‌رسد.

هرچه فضا را باز‌تر می‌کنیم ما بیش‌تر داریم به او زنده می‌شویم، هرچه بیش‌تر به او زنده می‌شویم با او یکی می‌شویم به عشق دست پیدا می‌کنیم و بنابراین خدا در درون ما تجلی پیدا می‌کند، زنده می‌شود. اما یک‌کسی من‌ذهنی را نگاه دارد و خودش را مقایسه بکند آینه معایب است، خودش پُر از عیب است و در بیرون عیب‌ها را جست‌وجو می‌کند. شما چه‌طور آینه‌ای دارید؟ خودتان را ارزیابی کنید. می‌گوید:

آینه هستی که باشد؟ نیستی نستی بر گرتو ابله نیستی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

این بیت را هفته قبل هم داشتیم در داستان مهمان و یوسف گفتیم که یوسف گفته بود به مهمانش کادو بیاور، ارمغان بیاور، آن مهمان مانده بود که چه چیزی ببرم؟ گفتیم این قصه نماد این است که خدا به ما می‌گوید: یک کادویی برای من بیاور، برای دیدن من می‌آیی، بعد آن شخص مانده بود چه ببرد آخر سر یک آینه برد گفت که تو از همه زیباتری آینه



آوردم خودت را ببینی و یاد من بکنی. و ما هم به خدا باید آئینه خوبی ببریم، یعنی از جهان که برمی گردیم همانیدگی را که زنگار آئینه است، آئینه از اول هست فقط این همانیدگی‌ها که زنگار آئینه است این‌ها را می‌زداییم، یواش یواش می‌زداییم و می‌آییم و به این لحظه که آمدیم مستقر شدیم می‌شود آئینه بی‌زنگار و این می‌شود نیستی.

می‌گوید: مرکزت را عدم بکن و این به ریش گاو هم مربوط می‌شود، آئینه هستی چه باشد نیستی، یعنی وقتی نیستی در درون ما قرار می‌گیرد، هستی واقعی را که زنده شدن به زندگی است می‌بینیم، می‌فهمیم، بعد جهان هم درست می‌بینیم. در این آئینه جهان آن‌طوری دیده می‌شود که هست واقعاً بعد متوجه می‌شویم که دیدن از طریق همانیدگی قدغن است اصلاً همانیدن قدغن است از نظر این آئینه.

می‌گوید: نیستی بر، گر تو آبله نیستی، اگر ریش گاو نیستی، پس نیستی را بگذار در مرکزت و گسترشش بده. پس خوب گفته‌است که اگر یک چیزی از بیرون بیاید به صورت فکر به ذهن من و بخواهد به مرکز من بیاید من نمی‌گذارم، من نگهبان این هستم، پایین می‌گوید من نگهبان هستم چوبک می‌زنم در بام شاه، در بام خدا. نیستی بر، گر تو آبله نیستی. بله نیستی بردید شما؟ یا الان همانیدگی‌ها مرکزتان هستند؟ شما ملاحظه می‌کنید که هرچه شما به عشق نزدیک می‌شوید و به بچه‌هایتان عشق می‌دهید، بچه‌های ما میل دارند نیستی را در مرکزشان بگذارند، نمی‌خواهند هم‌هویت بشوند، عشق را بهتر از ما می‌شناسند یعنی درواقع بگوییم خدا را بهتر از ما می‌شناسند که ما فکر می‌کنیم نمی‌شناسند عقل ندارند. بله، این بیت‌ها را قبلاً خواندم برایتان فقط یادآوری می‌کنم می‌گوید باید بشناسی باید آینه و دل را بشناسی.

دل تو این آلوده را پنداشتی

لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳)

هرکسی که همانیدگی‌ها را نگه‌دارد در این صورت آئینه یا دل را این چیز آلوده پنداشته‌است، این غلط است، به ناچار چون دل دیگر پیدا کرد، دل مادی پیدا کرد، از انسان‌هایی مثل مولانا دلش را بر می‌دارد، پس این بیت مهم است؛ برای این که ما وقتی از جهان بر می‌گردیم عینک‌های مادی داریم و اگر بدانیم این من‌ذهنی همین آئینه هست، و همان دل واقعی است در این صورت دلمان را از اهل‌دل می‌کنیم، دیگر من‌های ذهنی بر ایمان مهم می‌شوند نه آدم‌هایی مثل مولانا. بله،

این بیت را هم قبلاً خواندیم.

از برای آن دل پُر نور و بر هست آن سلطان دلها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

و شما می‌دانید این آینه خیال که در اثر خوابیدن و دیدن از طریق همانیدگی‌ها درست کردیم، چیزی نیست که خدا منتظرش است، و این ابیات به شما یادآوری می‌کند که چطور آئینه‌ای باید داشته باشید، پس بنابراین آن آینه یا دل پرنور و ساده شده، که در آن دیگر شما به خواب نمی‌روید، آن لازم است و سلطان دل‌ها یعنی سلطان ما خدا منتظر آن دل است، دل پر از همانیدگی‌ها را که هر لحظه در خواب یک چیزی هستیم را قبول ندارد، پس باید ببینید که چه ارمغانی، چه کادویی را برای خدا می‌برید شما، این لحظه باید آن کادو را تقدیم کنید.

این هم یک بیت دیگری است، ببینید چطور آینه ای دارید شما، پس راجع به چه چیزی ما داریم صحبت می‌کنیم، راجع به این که شما آینه نظر دارید، آینه عدم دارید، آینه نیستی دارید، یا آینه خیال؟ اگر آینه خیال دارید، آدمی هستید که در خواب فکر می‌کنید عمل می‌کنید چه بسا به خودتان لطمه خواهید زد، باید مواظب باشید، باید به خودتان شک کنید نه که شک کنید به خودتان که قدرت ندارید بلکه به عقل من ذهنی‌تان شک کنید.

گر سینه آینه کنی، بی‌کبر و بی‌کینه کنی در وی ببینی هر دم‌ش، کالْصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۹)

می‌گوید: اگر سینه را عدم کنی، از طریق عدم ببینی، و بدون به اصطلاح، کبر و غرور و من‌ذهنی که با دید یا خواب من ذهنی ما یک آدم بزرگی هستیم در ذهن، از همه هم قدمان بلندتر است و مهم تر هستیم، و اگر بی‌کینه بشوی، دردها را بیاندازی، در این صورت در آن آینه خواهی دید که صبر کلید آزادی است، گشایش است، رستگاری است، یعنی چه؟ یعنی همین شکل‌ها، این آدم [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) صبر ندارد، ولی وقتی از طریق همانیدگی‌ها نمی‌بینیم، این شخص که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی)، سینه‌اش آینه نیست، و پر از کبر و کینه است، ولی این شکل [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که از طریق عدم می‌بیند، سینه‌اش آینه است، کبر ندارد و کینه هم ندارد، کبر یعنی من‌ذهنی ندارد، بلند شود بگوید من، و درد هم ندارد، در این صورت در چنین آینه‌ای خواهد دید که باید صبر کند و به تدریج زندگی با مرکز عدم، همانیدگی‌ها را به او نشان می‌دهد، و دردها را شفا می‌دهد، و این صبر است که،



کمک می کند به او، می بینید که این شکل دارای صبر است [شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)]، هرکسی که صبر دارد حتماً شکر هم دارد و حتماً می داند که دارد واهمانیده می شود، بله.

دوباره راجع به آئینه صحبت می کنیم ببینیم که آیا چه آئینه‌ای شما دارید؟

هر جا که بینی شاهی، چون آئینه پیشش نشین هر جا که بینی ناخوشی، آئینه درکش در نمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷)

این هم به شما یک دستورالعملی می دهد که هر جا شما یک شخصی را می بینید که مرکزش عدم است، و از جنس زندگی است، در این صورت آئینه تان را پیشش بکشید. برای این که این مرکز عدم می تواند روی شما اثر خوبی بگذارد، هر جا که ناخوش می بینید یعنی من ذهنی می بینید در این صورت آئینه تان را پنهان کنید در نمد بکشید، قدیم یک آئینه دان داشتند، مردم، الان هم شاید دارند، و آئینه را در درون یک کیسه پلاستیکی می گذارند، که خراب نشود. پس بنابراین در قدیم از نمد درست می کردند این به اصطلاح جا آئینه را.

پس به شما دارد می گوید که شما اگر آئینه خیال نداشته باشید، در این صورت می دانید این را، که صبر به شما کمک می کند، و انسان هایی که مرکزشان عدم است به شما کمک می کنند، بنابراین خودتان را در معرض نور مولانا قرار می دهید، اما اگر یک من ذهنی دیدید ناخوش است، پر از درد است، تقلید نمی کنید یا خودتان را در معرض تشعشعات انرژی او قرار نمی دهید. بله، این بیت هم بسیار جالب است که شما بدانید، یک آئینه‌ای که ناخوش است، همان بیت قبلی که می گوید: هر جا که بینی ناخوشی، آئینه درکش در نمد؛ این بیت می گوید که:

از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

یعنی اگر کسی همراه شما می شود، دل شما خوی او را می دزدد، اگر ناخوش باشد ناخوشی را می دزدد، اگر خوش باشد و از جنس عدم باشد، عدم را می دزدد، در صورتی که اگر شما طالب باشید، اگر شما عشق داشته باشید و بخواهید روی خودتان کار کنید، شما باید با انسان هایی همدم بشوید یا همراه بشوید که خوی زندگی دارند. و الان مولانا دارد می گوید: لازم نیست ما حرف بزنیم، شما تلویزیون نگاه می کنید، یک صحنه بدی را، دل شما، مرکز شما از آن خو می دزدد، نگاه نکنید.

از قرین بی‌قول و گفت و گوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

لزومی ندارد گفت و گویی صورت بگیرد، شما وقتی نگاه می‌کنید یا همدم می‌شوید یا همراه می‌شوید، در معرض تشعشعات ارتعاش دل آن شخص قرار می‌گیرید، پس بنابراین به هر مطلبی که من‌های ذهنی می‌گویند نباید گوش بدهید، این بیت بالا مهم است، که ناخوش ببینید آینه تان را در نمد بکشید، ولی اگر شاهی می‌بینید که به خدا زنده شده است، در آن صورت آینه تان را پیش‌اش نگه‌دارید. دلیل‌اش را الان می‌دانید، بله، چند بیت راجع به آینه دوباره می‌خوانم، ببینیم آینه شما از چه جنسی است.

گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ی حُسن سلطان را رُخش آینه‌ی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶)

وقتی شما مرکزتان بدون کبر می‌شود و ریا می‌شود و کبر و ریا همه از دیدن برحسب دیدن همانیدگی‌ها پیش می‌آید. یک حالت خودخواهی، بزرگ‌منشی مصنوعی، این که من از همه برتر هستم، و دروغ، و دروغ به مردم تحویل دادن، برای این که به توجه و تأییدشان احتیاج داریم. و کینه، مجموعه دردها در من‌ذهنی است. اگر دل ما بی‌کبر و ریا و کینه بشود، در این صورت زیبایی سلطان، یعنی زندگی را، خدا را نشان می‌دهد. در این بیت مربوط به ایاز است، رابطه‌اش با سلطان محمود ولی ایاز می‌دانید یک بنده خداست و سلطان محمود، نماد خدا است. بله این بیت هم جالب است که اگر شما آینه خیال دارید مواظب باشید.

در همه ز آینه کُز ساز خود منگرای مردود نفرین ابد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۱۴)

اولاً ما اگر از طریق خواب همانیدگی‌ها می‌بینیم، آینه‌ای داریم که کُز می‌سازد، کُز می‌بیند. و مولانا برای انسانی که از آینه کُز کننده خودش به جهان و به خدا نگاه می‌کند می‌گوید: تو درواقع در معرض نفرین ابدی هستی. کسی که من‌ذهنی دارد، این‌ها کلمات جالبی است که مولانا به ما می‌گوید. هر کسی که من‌ذهنی دارد، مورد نفرین خدا است، خدا نفرین ندارد، قانون این‌طوری است کارش جور نمی‌شود. یعنی ما با قانون قضا و تکامل هشیاری داریم مخالفت می‌کنیم، نمی‌دانستیم الان فهمیدیم. مردود نفرین ابد، مردود یعنی رد شده، پذیرفته نمی‌شود به‌خاطر نفرین خدا. دائماً در معرض



یک هشیاری هستیم که می‌خواهد، به ما ضربه بزند و آن هشیاری جسمی است و کژ می‌بیند. نه زندگی را درست می‌بیند، خدا را درست می‌بیند، نه مردم را نه وضعیت‌ها را کژ می‌بیند این آیینۀ خیال است. این ابیات را می‌خوانم شما بدانید آیینۀ خیال چه است.

آیینۀ خیال را همه‌مان داریم، بهتر است هر کسی به خودش نگاه کند، به دیگران نگاه نکند، که آیینۀ خیالش چقدر کژ می‌کند هم دنیا را، هم زندگی را، هم خودش را. ما خودمان هم درست نمی‌بینیم. که در بیت‌های بالا گفت: آیینۀ ما کبر ما را، خودخواهی ما را، به صورت یک انسان واقعی نشان می‌دهد، کژ نشان می‌دهد. ما خودمان را چه جوری می‌بینیم؟ آدم بی‌عیب، پندار کمال داریم ما اصلاً پندار کمال از کجا می‌آید که به ما مولانا گفته‌است که، هیچ علتی، هیچ مرضی بدتر از پندار کمال در وجود تو نیست.

علتی بترز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذودلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

ای صاحب عشوه و فریب من ذهنی که مرتب عشوه می‌دهی، فریب می‌دهی دروغ می‌گویی، به خاطر این است که تو فکر کردی کاملی، بعد آن موقع چه کسی فکر می‌کند کامل است و چرا؟

برای این که آیینۀ خیال ما کژساز است، کژ می‌بیند، خود ما را هم کژ نشان می‌دهد، کژی ما را درست نشان می‌دهد، کژی ما را درست نشان می‌دهد.

ما در حالی که تمام عوامل برضد ما است، خودمان هم بر ضد خودمان هستیم، فکر می‌کنیم داریم به خودمان خدمت می‌کنیم، به مردم هم داریم خدمت می‌کنیم. این دیدها درست نخواهد شد مگر مرکزمان را عَدَم کنیم. بله. من دو بیت اول را یادآوری می‌کنم، می‌رویم به بیت‌های بعدی.

اگر خواب آیدم امشب، سزای ریش خود بیند
به جای مفرش و بالین همه مُشت و لَگد بیند

ازیرا خواب کژ بیند که آیینۀ خیالست او
که معلومست تعبیرش، اگر او نیک و بد بیند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)



توجه کنید که راجع به خواب صحبت کردیم، راجع به امشب، این لحظه صحبت کردیم، ریش صحبت کردیم، سزای ریش صحبت کردیم، مفرش و بالین گفتیم شما نمی‌اندازید، و اگر عاملی بیاید بخواهد مرکز شما مشت و لگد به آن می‌زنید، چرا؟ برای این که خواب کُز می‌بینید، برای این که آیینۀ خیال است. مثال زدیم آیینۀ خیال چه است؟ شما الآن می‌دانید آیینۀ خیال دارید، یا آیینۀ عَدَم دارید. تعبیر آیینۀ خیال را می‌دانید چه است. حتی اگر کار نیک بکنید می‌دانید، که اگر مردم همه جمع بشوند بگویند؛ آفرین چه کار نیکی می‌دانید که نتیجه‌اش بد خواهد شد اما بیت بعدی دارد می‌گوید که:

خصوصاً اندرین مجلس که امشب در نمی‌گنجد دو چشمِ عقلِ پایان‌بین که صدساله رَصَد بیند (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)

مخصوصاً در مجلس ما، یعنی مجلس انسان. می‌خواهد بگوید که؛ این شب دنیا که چند صبحی در این تن هستیم، و آمدم همانیده شدیم این فرصتی است که ما خدا و زندگی را ببینیم. اگر مرکز را باز کنیم و عَدَم کنیم در خدمت خدا هستیم. عجب مجلسی است! مخصوصاً در این مجلس. وقتی من مرکز را عدم کنم، فضا را باز کنم، بی‌نهایت می‌گوید به زندگی یا خدا زنده بشوم.

عقلِ پایان‌بین که پیش‌بینی صدساله آینده را می‌کند، در این مجلس نمی‌گنجد، مجلسی که این لحظه خدا از طریق من می‌خواهد فکر کند، عمل کند، من در خدمت او هستم. در این مجلس عقلِ من ذهنی می‌گنجد؟ نه. شایسته این مجلس است بنشیند غم بخورد، غصه بخورد، فردا چه می‌شود؟ پس فردا چه می‌شود؟ یک سال دیگر چه می‌شود؟ عقلِ پایان‌بین یعنی عقلِ من ذهنی، صدساله رَصَد، یعنی پیش‌بینی صدسال آینده، و نگران شدن. و ما می‌دانیم نگرانی، اضطراب، ترس این‌ها همه خاصیت‌های من ذهنی هستند. یک بافتِ ذهنی، یک آیینۀ خیال، یک ریشِ گاو، شایسته خدا است در این لحظه در این مجلس بنشیند؟

برای همین می‌گوید؛ خصوصاً اندرین مجلس، مخصوصاً در این مجلس و این مجلس برای همه انسان‌هاست. همه انسان‌ها اگر مولانا را بخوانند، مولانا دارد توضیح می‌دهد که، از آن طرف یعنی از جهان رفتی، جذب چیزها شدی، و برمی‌گردد از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، چه جوری این عینک‌ها را از چشم برداری، یکی یکی دارد به ما توضیح می‌دهد با همین ابیات. که شما که خردمندید، وقتی می‌بینید که کُز می‌بینید، هان این آیینۀ من کُز می‌بیند الآن، پس من یک عینک دارم، این را بردارم. و این عینک و این عقلِ پایان‌بین و این دید، که نگران آینده است، شایسته مجلس خدا نیست.



من می توانم پیش او بنشینم، من می توانم از خردِ کل کمک بگیرم، من می توانم امنیت زندگی را داشته باشم، من می توانم هدایت او را داشته باشم، من می توانم قدرت زندگی را داشته باشم، من می توانم از شادی اصیل استفاده کنم، من می توانم آفریننده باشم، من می توانم فضاگشایی بکنم، این بزرگترین خاصیتی است که خدا به ما داده که ما فضا باز کنیم اطراف اتفاقاتی که او بوحود می آورد.

بعد آن موقع من منقبض بشوم، یک عقل محدود داشته باشم، فقط نگران آینده بشوم. یا تأسف از گذشته یا تأسف از گذشته که چرا این از چنگم درشد؟ رفت و ترس از آینده نکند گیرم نیاید! درحالی که شما الان می دانید با این عقل، عقل پایان بین چه کار نیک بکنید چه بد بکنید، کار نیک بکنید یا مردم می آیند دست بزنند آفرین چه کار خوبی کرده ای، یا بد بکنی همه ناسزا بگویند چرا این کار بد را کرده ای، نتیجه اش یکی است، تعبیرش یکی است، درد است، بله. پس این شخص [شکل ۵] افسانه من ذهنی که از طریق همانیدگی ها می بیند شایسته مجلس در این شب که ما در این دنیا هستیم و در تنمان هستیم به عنوان هشیاری این عقل من ذهنی، هشیاری جسمی شایسته این مجلس نیست. پس بنابراین ما باید مرکزمان را عدم [شکل ۶] حقیقت وجودی انسان که کنیم فضا را در درون باز کنیم. قشنگ شما دیگر الان متوجه شده اید. بله

شبِ قدرست وصلِ او شبِ قبرست هجرِ او شبِ قبر از شبِ قدرش کرامات و مدد بیند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)

ببینید مولانا چه قدر خوب راهنمایی می کند می گوید: شب قدر، لحظه ای است که ما به او وصل می شویم. کی به او وصل می شویم؟ وقتی که مرکزمان را عدم می کنیم. شب قبر، همین شب قبر من ذهنی است که دوری از آن است. هجر یعنی دور نگه داشتن، هجر بخوانید می شود اسمش یعنی جدایی، هر دو می تواند درست باشد وصل و هجر. حالا می گوید: همه مان در شب قبر هستیم چون در ذهنمان مرده ایم، از کجا کمک بگیریم؟ از چه کسی کمک بگیریم؟ از شب قدرمان. شب قدر درست است که ما کاملاً هشیارانه نمی توانیم الان وقتی مرکزمان را عدم می کنیم به او زنده بشویم، کاملاً، کاملاً تبدیل نمی شویم چون که شما می دانید ما این همه همانیدگی داریم. درست است؟ ولی وصل می شویم، وصل می شویم، مرکز ما عدم می شود ما عقل بهتری پیدا می کنیم، او داروی شفابخش و خردش را در ما نفوذ می دهد دردهای ما را شفا می دهد فضای درون را باز می کند، عقل بیشتری پیدا می کنیم. پس بنابراین شب قبر ما یعنی درحالی که من ذهنی



داریم و هیچ چاره‌ای نداریم و هیچ کس نمی‌تواند به ما کمک کند ولی ما می‌توانیم با فضاگشایی و عدم کردن مرکزمان کرامات یعنی معجزه خدایی و کمک او را ببینیم.

این بیت خیلی جالب است. یعنی برای ما درحالی که من ذهنی داریم وصل امکان دارد و این وصل شب قدر ما است. پس می‌بینید که شب قدر را هم مولانا معنی می‌کند. شب قدر این نیست که گفته‌اند مثلاً: هفدهم ماه رمضان است، بیست و یکم است، بیست و هفتم یا چه تاریخی است، نه تاریخ ندارد، برای هرکسی لحظه‌ای که وصل می‌شود شب قدر است. توجه می‌کنید؟

شب قدر شبی است که قرآن نازل شده است برای پیغمبر، نه برای من و شما. ما هم یک قرآنی داریم نه آن قرآن، هرکسی یک خردی دارد، خردورزی دارد، یک عقلی از زندگی و خدا می‌تواند بگیرد، شب قدر شما است آن. پس ما با فضاگشایی و تسلیم شدن و عدم کردن مرکزمان سعی می‌کنیم شب قدر را پیدا کنیم، حالا هی این لحظه عدم، لحظه بعد عدم، لحظه بعد عدم، یک لحظه‌ای خواهد آمد شما می‌بینید شما متحول شده‌اید، هشجاری شما عوض شد به‌طور کلی، چرا؟ صبر کردی.

و شما با این بیت الان می‌فهمید شب قدر ما فقط از شب قدر می‌تواند کرامات و مدد بگیرد، فقط از زندگی می‌تواند. ما درست است که مولانا می‌خوانیم، مولانا به شما از بیرون کمک نمی‌کند از درون درحالی که فضا را باز می‌کنید کمک خواهد کرد، کرامت در این جا واقعا معجزه زندگی است، شما می‌بینید هرچه فضای درون را باز می‌کنید و پذیرش را زیاد می‌کنید معجزه زندگی را در درون و بیرونتان می‌بینید، می‌بینید انعکاس این فضای باز شده در بیرون چه قدر زیباست. الان تعبیر فکرها و عمل شما مثل ده سال پیش نیست فکر می‌کنید، عمل می‌کنید بیرون وضعیت‌ها می‌بینید زیبا شده‌اند، این‌ها از کجا آمد؟ از درونتان. سبب‌ها نکرده‌اند، شما گول سبب‌سازی من ذهنی را نخورید، از بیرون کسی به ما نمی‌تواند کمک کند از درون است این کرامات و مدد از درون، از خود زندگی می‌آید.

پس شما متوجه شده‌اید حالا این شکل‌ها را هم می‌بینید. بله، این **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** در شب قدر است، هرکسی که اجازه می‌دهد هر لحظه که خواب دلش خواست بیايد در شب قدر است. هرکسی که مرکزش را باز می‌کند **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** و می‌گوید اگر چیزی آمد که بخواهد مرکز من بشود من را به خواب ببرد زیر مشت و لگد لهش می‌کنم و می‌شناسم و حضورم را تیزتر می‌کنم و تا نگاه می‌کنم نمی‌تواند بیايد، این شخص موفق است و دیگر ما می‌دانیم دوری او شب قدر است و وقتی مرکز را عدم می‌کنیم او می‌آید مرکز ما آن شب قدر است. و با شب قدر ما غیر از این که از شب قدر خودمان فقط خودمان کمک بگیرد چاره دیگری نداریم. بله این بیت هم قبلا خوانده‌ایم می‌گوید:



حق شب قدر است در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۵)

می گوید: خدا شب قدر است اما در شبها نهان است، این طوری نیست که شب خاصی باشد. مولانا شب قدر را معنی می کند می گوید: شب قدر همان خدا است که در این لحظه ها پنهان است. مرکزت را عدم می کنی این لحظه می گذرد، لحظه بعد هم می گذرد لحظه بعد هم، نمی دانیم کدام یکی لحظه هست که شما زنده خواهید شد به طور کامل به او. البته وصل می شوید، گرچه که ما وقتی فضاگشایی می کنیم آثار وصل را ممکن است بخواهیم با ذهن اندازه بگیریم، اشکال ما همین است دیگر. این لحظه فضا را باز می کنیم لحظه بعد یک دانه همانیدگی می آید می زند این را می پوشاند. چرا ما اجازه می دهیم خواب بیاید؟ شما باید مشقت و لگد را آماده کنید که خواب آمد مثل مولانا عمل کنید به توصیه مولانا که خواب نیاید، آن موقع شب قدر خدا خودش را نشان می دهد. می گوید: خدا شب قدر است در شبها نهان، در شبها نهان یعنی در لحظات نهان است،

پس بنابراین می بینید هیچ کس نمی داند کدام لحظه به او زنده می شود ولی امکانات زنده شدن به آن که در دست ما است فراهم می کنیم. آیا پرهیز دست ما است؟ بله. صبر دست ما است؟ بله. شکر دست ما است؟ بله. رضا دست ما است؟ بله. این که نگذاریم یک چیزی از بیرون بیاید مرکز ما بشود به خواب آن برویم دست ما است؟ مولانا می گوید: بله. درست است که فکرهای هم هویت شده برخی از ما همان طور دردهای هم هویت شده ما را تصرف کرده است ولی این تصرف موقتی است اگر شما آگاه بشوید شما می کشید عقب، وقتی عقب می کشید ذهنتان را نگاه می کنید دارید به صورت حضور ناظر ذهنتان را نگاه می کنید. حضور ناظر هم شما هستید هم زندگی، پس شما می توانید وصل بشوید، ذهن تان را ببینید.

پس هر شب قدری در شبها نهان است در لحظات نهان است تا شما این لحظه را امتحان می کنید، نشد. لحظه بعد نشد. لحظه بعد، یعنی به ذهن هم نمی گوید نشد. مرکز انسان اگر بی نهایت بشود، از طریق زندگی می فهمد، نه از طریق ذهن و شما می دانید که با خط کش ذهن نباید خودتان را اندازه بگیرید. نمی شود شما الآن این لحظه را عدم باشد، لحظه بعد بروید به من ذهنی تان، با خط کش من ذهنی بگوئید که خوب من چقدر به خدا زنده شدم؟ شب قدر من شد یا نشد؟ اینها قدغن است، ذهن تان نباید حرف بزند. بله،



نه همه شبها بُود قَدَر ای جوان نه همه شبها بُود خالی از آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۶)

همین است که گفتم دیگر، همه شبها قدر نیستند ولی احتمال این که یکی از این لحظات ما به او زنده بشویم، وجود دارد. می گوید لحظه ای نیست که خالی از آن باشد، یعنی امکان این وجود دارد، بسته به کار ما است، بسته به کوشش ما است، فضاگشایی ما است، بسته به این است که چقدر لایق هدیه می شویم. در جلسات قبل داشتیم گفت من از شما هدیه نمی خواهم، من می گویم لایق هدیه بشوید، چقدر انسان لایق هدیه می شود؟

در میان دَلَق پوشانِ یك فقیر امتحان کُن و آنکه حَقّ است آن بگیر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۷)

این چند بیت مهم هستند. می خواهد بگوید که خوب یک عده ای از ما بلد نیستیم عینک هایمان را برداریم، خوب الآن می گویم فهمیدیم ما رفتیم جهان همانیده شدیم، عینک های ذهنی به چشم مان زدیم، حالا چه جوری برداریم؟ بعد آن موقع می رویم استاد پیدا کنیم، استاد در عرض دو سال، یک سال، استاد من ذهنی، ما را مریض می کند. واقعاً یکی از مسئولیت های شما به عنوان انسان و تعیین کننده راه سیر و سلوک، یعنی آمدن از جهان به این لحظه ابدی، این است که استاد خودتان را تعیین کنید، مسئولیتش با شما است. اگر شما بروید به یک جاهایی که ذهنی هستند، ممکن است شما را مریض کنند، بهتر است نروید. بالاخره انسان زندگی می کند، زندگیش می گذرد، خیلی موقع ها اصلاً انسان یا شما ایرادی ندارید. ایراد عمده ای ندارم، من یک مقدار همانیدگی هست فقط، بالاخره زندگی می گذرد. ولی آدم می رود یک جایی، بعد از یک سال می بینید مریض شد، یک چیزهایی به آدم تزریق می کنند، پس بنابراین یک استادی مثل مولانا انتخاب کنید. برای همین می گوید:

در میان دَلَق پوشانِ یك فقیر امتحان کُن و آنکه حَقّ است آن بگیر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۷)

این مسئولیت شما است که یک استادی در بین عارفان پیدا کنید که حق باشد و من ذهنی نداشته باشد. حالا شما باید زیرک باشید، عاقل باشید و مسئول باشید و بتوانید انسان های حیز را، نادرست را، از فتی، از جوانمردان تشخیص بدهید، برای همین می گوید:



مؤمن کیس مُمیز کو کہ تا باز داند حیزکان را از فتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۸)

یکی از مهم‌ترین مسئولیت‌های هر کدام از شما این است که به کلاسی نروید که ذهنی است و شما را مریض می‌کند. به کلاسی بروید که شما پیشرفت بکنید، حرف‌های بزرگ را بخوانید، مثل همین کلاس، آن‌جا می‌نویسیم، از این چهارچوب هم خارج نمی‌شویم. می‌گویید که، کاملاً مشخص است دیگر، بله، زیرک، دانا، باهوش، کیس، ممیز یعنی تشخیص‌دهنده، شما باید باشید که حیز و نامرد و کسی که من ذهنی دارد، تظاهر می‌کند که معنوی است و ممکن است شما را مریض کند، از جوانمرد و کریم که به زندگی زنده شده است، تشخیص بدهید. بله این هم حدیث است.

«الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ قَطِنٌ حَذِرٌ»

«مؤمن، زیرک و هوشمند و با پرهیز است.»

(حدیث)

یعنی کسی که عدم را بگذارد مرکزش، با دید عدم می‌تواند تشخیص بدهد و هم با پرهیز است و هم تشخیص‌دهنده است.

گر نه معیوبات باشد در جهان تاجران باشند جُمْلَه اَبْلَهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۳۹)

و این ابیات را من تکرار می‌کنم توجه کنید که تکرار ابیات است که در یک طرحی شما در جاهای مختلف بگذارید و تکرار کنید که به شما کمک کند. می‌گویید اگر درواقع استادان عالی نبودند و استادان معیوب نبودند یا اجناس معیوب و اجناس بی‌عیب نبودند، در آن صورت هر کسی تاجر می‌شد. تاجر کسی است که، یا انسان موفق کسی است که، اگر می‌خواهد راه معنوی برود، یک استادی برای خودش انتخاب کند که او را به بی‌راهه نبرد. در این مورد من به شما اطمینان می‌دهم که مولانا همان استاد است، وگرنه تاجران می‌شدند ابلهان. تاجر، ابله نیست که، جنس خوب را از چیز بد تشخیص می‌دهد. بله، بیت غزل می‌گوید:

خُنْكَ جَانِی كَهْ بِر بَامَشْ هَمِ چوبَك زَنَد امشب
شود همچون سَحَر خندان، عَطَايِ بی‌عَدَد بیند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)



این بیت جالبی است، می‌گوید هشیاری تان را باید تیز کنید در این لحظه و نگهبان هشیاری تان بشوید. نگهبان این باشید که چیزی نیاید به مرکز شما و عینک شما بشود و شما با آن هم‌هویت بشوید. می‌گوید خوشا به حال جانی که بر بام خدا امشب چوبک بزند. چوبک‌زدن یعنی دوتا چوب را به هم می‌زدند یعنی ما بیداریم، نگهبانان، فرض کن در بالای پشت‌بام شخص بزرگی مثلاً یک وزیر یا شاهی یا طبل می‌زدند یا دوتا چوب نازک را برمی‌داشتند به هم می‌زدند که دزدان بفهمند، آن‌هایی که می‌خواستند دزدی بیايند یا بیايند مثلاً شاه را بکشند یا حمله کنند آسیب بزنند، بالاخره بفهمند که این‌جا نگهبان هست.

پس بنابراین شما هم باید چوبک بزنید بر بام خدا، یعنی چه؟ یعنی آمدیم به این لحظه ابدی، در این‌جا نگهبانی می‌دهید که هیچ‌کس هیچ‌چیزی نمی‌تواند بیايد به مرکز من، بشود عینک من که من را از این لحظه ابدی ببرَد دوباره به زمان. یا الآن بی‌فرم هستم، در این لحظه ابدی ریشه بی‌نهایت دارم، بی‌نهایت عمق دارم، بیايد من را از این‌جا دریاورد و ببرَد به ذهن که بیفتم در چیزهای سطحی و پیش‌با افتاده یعنی همانیدگی‌ها. این‌جا نگهبان ایستاده‌ام، چوبک می‌زنم و خوابم هم نمی‌برد.

خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب، شود همچون سحر خندان، سحر می‌خندد، چرا؟ آفتاب می‌آید، شما گل‌ها را می‌بینید. سحر، وقتی آفتاب درون شما بالا می‌آید، در بیرون هم گل‌های وضعیت‌هایتان می‌بینید می‌شکفتد و از زندگی چقدر عطا می‌گیرید اگر چوبک بزنید و نگذارید کسی یا چیزی از طریق همانیدگی شما را به خواب ببرَد؟ پاداش و بخشش‌های بی‌شمار. درواقع زندگی می‌خواهد به ما کمک کند ببخشد. مگر نگفتیم که کوثر را، بی‌نهایت فراوانی خودش را به ما داده است.

قبلاً شاید صدبار خواندیم این ابیات را. مگر نگفتیم خدا ما را گرامی داشته است، یعنی می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود و ما نمی‌گذاریم؟ الآن در این مانع‌تراشی گیر کردیم و از آن بیدار می‌شویم. آیا ببینیم شما مثل سحر می‌توانید بخندید و عطای بی‌عدد از او بگیرید؟ و نگهبان هشیاری تان باشید در این لحظه که کیفیتش خداگونه باشد و از جنس هشیاری آلوده به همانیدگی‌ها نباشد، هشیاری درد نباشد؟ آیا می‌توانید چوبک بزنید، نگاه کنید ببینید الآن فلان رنجش که از فلانی داشتیم دارد می‌آید، دارد می‌آید مرکز م بشود، می‌خواهد شما را تسخیر کند، بایست، نگهبانم. نگهبان همین‌طور که قبلاً هم خوانده‌ایم می‌گفت بدون افسار بدون پای‌بند همین‌طوری ول شده‌اند هر فکری می‌کنند با هر چه هم‌هویت می‌شوند هر چه پیش می‌آید خوش آید با آن هم‌هویت می‌شویم، نه، من اصلاً با چیزی نمی‌خواهم هم‌هویت بشوم

توجه می‌کنید؟! نگهبانم، هشیاری‌ام در این لحظه باید از جنس نظر باشد من مسئول این کار هستم، پس ما می‌توانیم نگهبان باشیم.

خُئكَ جانی كه بر بامش همی چوبك زَنَد امشب شود همچون سحر خندان، عَطای بی‌عدد ببند (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)

این شخص [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) باید بشنود این را که وقتی از طریق این نقطه چین‌ها می‌بیند، همانیدگی‌ها می‌بیند، بر بام خدا چوبک نمی‌زند نگهبان هشیاری‌اش نیست، هشیاری‌اش را می‌بلعد این نقطه چین‌ها، می‌برند هر لحظه تبدیل به درد و مسئله و مانع و دشمن می‌کنند، هر لحظه قضاوت می‌کند مقاومت می‌کند، قضاوت و مقاومت او را تسخیر کرده، مثل سحر نمی‌خندد. کسی که سحر می‌خندد [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) حتما حس امنیت و عقل و هدایتش و قدرتش را از زندگی می‌گیرد. کسی که مثل سحر می‌خندد صبر دارد شکر دارد رضا دارد در این لحظه، شاد است شادی‌اش را از اعماق وجودش بیرون می‌کشد نه از چیزهایی که در مرکزش هستند [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی)، خوشی‌های کاذب چیزها، توجه می‌کنید؟

عطای بی‌عدد [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) موقعی می‌آید که شما مرکزتان را عدم کردید و عدم نگه می‌دارید و نگهبان این عدم هستید که همیشه عدم بماند. اگر یک لحظه یکی از این نقطه چین‌ها [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) آمد مرکز شما قرار گرفت فوراً می‌فهمید، فوراً می‌فهمید که نباید آن آن‌جا باشد، چه جوری می‌فهمید؟ حالتان بد می‌شود. پس از یک مدتی که عدم مرکزتان است [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) و شادی زندگی می‌آید به محض این که یکی از این همانیدگی‌ها [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) می‌آید می‌بینید که این شادی قطع شد دوباره غم بیرون دارد می‌آید. چندبار امتحان کنید خواهید دید که از این حالت به آن حالت را فوراً می‌فهمید، بله.

این بیت هم به همین کمک می‌کند می‌گوید:

ز آن جرای روح چون نقصان شود جاننش از نقصان آن لرزان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۱۸۶۲)

یعنی کسی که مدت‌ها مرکزش را عدم نگه داشته [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) و شادی بی‌سبب زندگی می‌آید و آن چهارتا خاصیت اصیل می‌آید، این‌ها به اصطلاح مستمری و غذای روح هستند. به محض این که یک دانه همانیدگی [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) بیاید و از طریق آن ببینید چه اتفاقی می‌افتد؟ این اتفاق می‌افتد، می‌گوید:

ز آن جرای روح چون نقصان شود جاننش از نقصان آن لرزان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۱۸۶۲)

اگر شادی بی سبب یک لحظه چون از طریق همانیدگی و خواب آن قطع می شود، شما جان تان از این نقصان که این قطع شد لرزان می شود می گوید چه شد این شادی.

پس بداند که خطایی رفته است که سمن زار رضا آشفته است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم بیت ۱۸۶۳)

پس شما می فهمید که دیگر عدم مرکز نیست دیگر یک جسم مرکز است عینک همانیدگی دارم پس خطا کردم. یعنی به خواب همانیدگی رفته یعنی خواب آمد زیر مشتش و لگد نگرفتم، تیز نگاهش نکردم، بر بام او نگرهبانی ندادم، خطا کردم. هر کسی کیفیت هشباری اش را در این لحظه به حال خودش رها می کند و می گوید مسئول نیستم هر چه بادا باد، آن آدم حتماً خطا می کند. برای این که همانیدگی ها ایستادند بیایند عینک ما بشوند ما را به خواب ببرند، شما باید عمداً و قاصداً جلوی این کار را بگیرید نه با من ذهنی با دید عدم. پس بداند که خطایی رفته است که یاسمن زار یا گلستان رضا آشفته شده است، بله.

بروای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم که حیفت آنکه بیگانه درین شب قد و خد بیند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)

الآن به خواب می گوید برو، خار می خواهی بزنی؟ به چشم من های ذهنی بزنی. من ذهنی نامحرم است برای این که هر کسی که از طریق همانیدگی ها [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) می بیند نمی تواند او را ببیند. قد خد، خد یعنی صورت زیبا و قد هم یعنی بی نهایت قد خدا. یعنی وقتی ما به او زنده می شویم هم زیبایی بی نهایت داریم هم قد بی نهایت داریم، می گوید کسی به این قد و خد اگر از طریق من ذهنی می بیند نمی رسد. می گوید اگر خواب می خواهی بیاری، به چشم من نیار، برو این خار را بزنی به چشم نامحرم، من دیگر محرم هستم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان).

پس کافی است که شما مرکزتان را یک مدت عدم نگه دارید و آن قسمت خودتان را از زندگی، شادی بی سبب را ببینید، رضا و پذیرش را بشناسید صبر و شکر را بشناسید و در این صورت اگر خواب می آید به سراغ شما خواهید گفت که شما



می‌خواهید که من به خودم ضربه بزنم ضرر بزنم، برو این را به من‌های ذهنی بده من الان به قد و خد خداوند زنده شده‌ام.
بله این هم بیت خیلی خوبی است می‌گوید که:

شرابش ده، بخوابانش، بیرون بر از گلستانش که تا در گردن او فردا ز غم حبل مَسَد بیند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)

می‌گوید: برو شرابش بده بخوابان و از این گلستان بیرون ببر که بالاخره او فردا یک بااصطلاح گردنبندی از غم در گردنش ببیند. یعنی هر کسی که شراب تأیید و توجه و این‌ها را می‌خورد، هر چیزی که با دید همانیدگی **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** شراب می‌شود آن را می‌خورد، تأیید مردم توجه مردم آفرین مردم دست‌زدن مردم، این که تو دانشمندی استادی و فلان، این چیزها را بخورد، در این صورت می‌گوید تو برو آن‌ها را بخوابان، آن شراب‌ها را به آن‌ها بده، من که مرکز را عدم کردم **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** دست اول از زندگی شراب می‌گیرم شادی بی‌سبب می‌گیرم و خرد زندگی را می‌گیرم من که می‌دانم که تأیید مردم و توجه مردم و آن چیزهایی که با دید همانیدگی **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** می‌آید به درد نمی‌خورد.

پس برو شرابت را به آن‌ها بده و از این گلستان عدم **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** بیرون ببر. برای این که به تدریج که این مرکز باز می‌شود ما وارد گلستان زندگی می‌شویم، چرا؟ درون‌مان شاد می‌شود سالم می‌شود حس امنیت داریم عقل داریم هدایت داریم قدرت داریم آفریننده هستیم هر لحظه با رضا سروکار داریم با پذیرش سروکار داریم درون‌مان بهشت است گلستان است بیرون‌مان هم همین‌طور. انعکاس این فضای گشوده‌شده در بیرون بارها گفتیم که با جف‌القلم همیشه وضعیت‌های بسیار زیبا است بدون درد.

می‌گوید: این شخص **اشکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)** را از این حالت بیرون ببرید، این نمی‌خواهد و تا بالاخره آخر سر وارد افسانه من‌ذهنی بشود. افسانه من‌ذهنی درواقع مثل ریسمانی است از لیفه خرما، درواقع اشاره می‌کند به این سوره مَسَد که البته سریع به شما نشان می‌دهم که آن‌جا چه می‌گوید، چرا ریسمانی از لیفه خرما در گردن ما به صورت هشجاری در من‌ذهنی است. من‌ذهنی درواقع همان ریسمان غم است یعنی این همانیدگی‌ها بالاخره نتیجه‌اش غم است، هر کسی که در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کند یک گردن‌بندی دارد که گردن‌بند غم است، غصه است، کینه است، درد است. غم در این‌جا معادل درد است. بله، شما به این بیت‌ها هم که خیلی نزدیک است به این نگاه کنید که به ما گفته است مولانا اگر کار درست می‌خواهی بکنی باید از من‌ذهنی پنهان کنی و

کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)

کار را از چشمان من ذهنی‌ات پنهان کن و جالب است که شما وقتی مرکزتان را عدم می‌کنید، ذهن خاموش می‌شود و من ذهنی بیکار می‌شود و دیدش متوقف می‌شود، یعنی نابینا می‌شود. کار پنهان کن تو از چشمان خود تا کارت سالم بماند از چشم بد من ذهنی و من‌های ذهنی دیگر.

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

این دو بیت واقعاً شاهکار است، می‌گوید خودت را تسلیم کن به فضای گشوده‌شده مرکزت که دامِ مزد است. یعنی همیشه مرکزت را عدم نگه دار تا از زندگی مزد بگیری، این عطایا را بگیری. امروز گفته است عطای بی‌عدد می‌بخشد، بی‌شمار، خودت را تسلیم فضای گشوده‌شده کن. پس ما مسئول عدم نگه‌داشتن مرکز و گشوده نگه‌داشتن فضا، مسئول هستیم نگذاریم این فضا بسته بشود با صبر و شکر. با صبر فضا را باز می‌کنیم، فشار می‌آید صبر می‌کنیم. صبر از خاصیت‌های عدم است، زندگی به ما داده است و ما می‌توانیم از آن استفاده کنیم. می‌توانیم تماشا کنیم که یک چیزی دارد ما را می‌کشد و می‌خواهد مرکز ما قرار بگیرد و ما نگذاریم و صبر کنیم و درد هم بکشیم، هشیارانه درد بکشیم و این دامِ مزد است. یعنی این‌جا است که ما مُزد می‌گیریم و آن موقع از من ذهنی‌مان، از خود، بدون این‌که من ذهنی‌مان بفهمد، یک چیزی بکن، یک قسمتی از آن را بردار، یک رنجش را بگیر. وقتی بیدار می‌شود می‌گوید: «رنجش کو؟» رفت بابا، دیگر نمی‌تواند بگیرد از شما، چرا؟ برای این‌که باید شما را مجبور کند دوباره برنجید.

من ذهنی دردهایش را دوست دارد، چون هر دفعه که آن‌ها را می‌گذارد مرکز شما، شما درد ایجاد می‌کنید، سرمایه خودش است، بعداً می‌تواند آن درد را بگذارد مرکز شما، شما را گیج کند، شما به خودتان لطمه بزنید. تمام این وقایع و اتفاقات برای این است که ما بیدار بشویم که نگذاریم من ذهنی این کار را بکند، بلکه این فضا گشوده بشود. و این من ذهنی مثل دمیل می‌ماند، ما اگر صبر کنیم و نگذاریم، داریم ورزش می‌کنیم. این ورزش معنوی است، داریم قوی می‌شویم. هر دفعه که گشتی می‌گیریم با من ذهنی و یک چیزی از آن می‌کنیم و بی‌هوش می‌کنیم، بی‌هوش می‌کنیم، چه جوری بی‌هوش می‌کنیم؟ وقتی تسلیم می‌شویم، ذهن خاموش می‌شود، من ذهنی از کار می‌افتد دیگر نمی‌بیند.



من ذهنی از فکرهای پی در پی هشیار است، هشیاری نداشته باشد چه جوری می بیند؟ نمی تواند ببیند. برای همین ما داریم آن جا اُنصِتوا، خاموش باشید. یکی از رُکن های این کار خاموشی است، خاموشیِ ذهن است. ذهن خاموش بشود نمی تواند کاری بکند.

پس شما دردتان را می اندازید، بیدار می شود می گویند: «درد کو؟» من می خواهم دوباره برنجی، شما دفعه بعد دیگر نمی رنجی، چون دیگر زیرک شده ای دیگر، برای این که فهمیدی مولانا گفته است اگر من ذهنی تو را تحریک کرد پرَنجی، توقع داشته باشی، همان عاملی که می گوید پرَنج، آن را زیر پا له می کنی. نه واقعاً که با آن ستیزه می کنی گفتم، مقاومت می کنی، دعوا می کنی؛ هشیاریات را تیز نگه می داری.

بهترین راه دعوا با من ذهنی این است که نور هشیاریات را رویش بیندازی، چون آن دزد است می خواهد یک چیزی بدزد. تا زمانی که چراغ روشن است، چراغ حضور شما، امروز داشتیم گفت چراغ را روشن نگه دار، او نمی تواند جلو بیاید چیزی بدزد چون شما می بینید. به محض این که حواس شما را پرت کند، یک چیزی را می گذارد مرکز شما، یک دردی را، یک همانیدگی را، شما از طریق آن دیدید کارت تمام شد دیگر، بعد از آن هر کاری که دلش می خواهد، شما دیگر خواب رفته اید دیگر، درست مثل این که خواب آدم رانندگی می کند، نمی داند که چه جوری رانندگی می کند، بستگی به این فرمان دارد و راه دارد و چه می دانم جایی که می افتد دارد.

می دهند اَفیون به مرد زخم مند تا که پیکان از تنش بیرون کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۳)

مثال می زند می گوید کسی که تیر به بدنش رفته است، به آن افیون می دهند تا این تیر را از تنش بیرون کنند، بله. اما این آیه ها را پشت سرهم برای تان بگذارم که گفت به اصطلاح این حلقه ای که از لیفه خرما، اشاره می کند به این سوره کوتاه، حلقه غم است، گردن بند غم است که هر کسی همانیده بشود همانیدگی ها را انباشته کند آخر سر غم نصیبش می شود. و در اینجا لزوماً که ابولهب آمده، ابولهب می تواند پدر یا صاحب لَهَب یا درد یا شعله ای که انسان را می سوزاند. شعله ای که انسان را می سوزاند دردهای من ذهنی است. پس ابولهب می تواند همین من ذهنی باشد، پس وقتی می گوید:

«تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ»

«دستهای ابولهب بریده باد و هلاک بر او.»

(قرآن کریم، سوره اهل (۱۱۱)، آیه ۱)



دارد می‌گوید که این من‌ذهنی که پدرِ درد است، ایجادکنندهٔ درد است، ابزارش را از آن بگیرید، نور هُشیاری را به آن بتابانید تا بمیرد تا از بین برود. یعنی نسبت به من‌ذهنی بمیرید و ابزارهای او را بگیرید. دست‌هایش ابزارهایش است. چه جوری می‌گیرید؟ مولانا چرا در این غزل اشاره به این سورهٔ کوتاه می‌کند؟ می‌توانست این را نگوید اصلاً، برای این که می‌گوید بروید بخوانید. من‌ذهنی ابزارهایش را چه جوری به کار می‌برد؟ همانندگی‌ها را می‌آورد مرکز شما، فقط عینک به چشم ما می‌زند. برای این که ما یک جور دیگر ببینیم، الآن ما چشم‌مان عینک ندارد، برای این که به رنگ دیگر ببینیم، باید یک عینکی چشم ما بگذارند. هرکسی عینک خواست چشم شما بگذارد، نذارید بگذارد. پس کافی است همیشه مواظب باشیم کسی می‌خواهد عینک به چشم ما بگذارد؟ هرکسی عینک دیدیم چشمش دارد می‌آید، می‌گوییم: «آقا نیا، من عینک نمی‌خواهم.» پس اگر به یک چیزی حرص داریم، فردا می‌بینیم آمد، ما می‌خواهیم آن را، عینک آن را، بگذاریم چشم‌مان، می‌گوییم: «نیا، ما خوشمان نمی‌آید دیگر عینک غیر از عدم بر چشم ما باشد.» پس می‌گوید ابزارهای من‌ذهنی را که پدرِ آتشِ سوزانندهٔ درد است از او بگیر و مواظب باش این غزل را بخوان و نسبت به من‌ذهنی بمیر.

«مَا أَغْنَى عَنْهُ مَالُهُ وَمَا كَسَبَ»

«دارایی او و آنچه به دست آورده بود به حالش سود نکرد.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۲)

دارایی ما هم که همانندگی‌های ما است و انباشتگی‌های ما است، به درد ما نخورده است و نخواهد خورد.

«سَيَصْلَى نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ»

«زودا که به آتشی شعله‌ور درافتد.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۳)

ما هم می‌بینیم که وقتی همانیده می‌شویم، از ابتدا، پس از ۱۰ سال، ۱۲ سال، فوراً دردهای همانندگی شعله‌ور می‌شود و

«وَأَمْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ»

«و زنش هیزم‌کش است.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۴)

زنِ ما، این تمثیل در ما است که مرد نماد هُشیاری و زن ذهن است. یعنی ذهنش، دائماً دردسر ایجاد می‌کند و هیزم می‌آورد تا درد را زیاد کند. حالا می‌بینید چه جوری است دیگر، مولانا در این غزل دارد توضیح می‌دهد، می‌گوید از طریق آوردن یک چیزی به مرکز ما و به ما بگوید که از طریق این نگاه کن به خوابِ این برو، که در بیت اول گفته است که اگر



خواب بیايد، من زیر مشّت و لگد می گیرم، پس ذهن ما وقتی همانیده هستیم، هیزم کش آتش ما است و امروز هم خواندیم
چقدر ما بدون محدودیت، بدون تمییز، هر چیزی را در مرکزمان گذاشته ایم و همین طور آخری اش:

«فِي جِدِّهَا حَبْلٌ مِنْ مَّسَدٍ»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵)

امروز این لیفِ خرما را که شاید ندانیم چیست، مولانا گفت این لیف خرما همان غم است که در اثر انباشتگی ها و این که مرتب گذاشته ایم ذهن ما از طریق همانیدگی ها ببیند و درد ایجاد کند، آخرِ سر تبدیل به یک ریسمانی از لیف خرما یا حلقه ای از لیف خرما که اذیت کننده است برای گردن، انسان ها در گردن خودشان دارند. بله،

*** پایان قسمت سوم ***



پس در بیت قبل مولانا به حلقه غمی اشاره کرد که پس از مدتی انباشتن همانیدگی‌ها در مرکز و دیدن برحسب آن‌ها، در گردن هر انسانی می‌افتد و به یکی از سوره‌های کوتاه قرآن اشاره کرد که آن‌ها را من به شما نشان دادم. و همین‌طور در آن سوره گرچه که به عموی پیغمبر و همسر او اشاره شده که چه‌قدر کارشکنی کردند در کار حضرت رسول. ولی لزوماً این سوره با آن آیه‌هایش اگر اسم خاص را از درون آن دریاوری بیرون و ابولهب را پدر یا صاحب درد که هشیاری انسانی است به اصطلاح اسم بگذاری، فکر کنی که این ابولهب درواقع همین صاحب درد انسانی است، شاید بهتر معنی بدهد که می‌گوید شما ابزارهای این را کم کنید، کوتاه کنید و نسبت به آن بمیرید و اگر اموالی شما ذخیره می‌کنید و برحسب آن‌ها می‌بینید از آن استفاده نخواهید کرد. و ذهن شما دائماً هیزم‌آور آتش دردهای شما خواهد شد، و سرانجام حلقه‌ای از غم گردنتان خواهد افتاد و منظور از حَبَلِ مَسَد همین است.

این را تقریباً مولانا صریحاً دارد در این غزل و در بیت قبل می‌گوید.

بُردی روز در گفتن، چو آمد شب خُمش باری که هر ک از گفت خامش شد، عوض گفت ابد بیند

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)

می‌گوید که روز را در قیل و قال و بحث و جدل و گفت‌وگوی ذهنی پوشاندی از بین بردی. فرصت‌ها را هدر کردی، فقط به علت این که دائماً حرف می‌زنی. به عبارت دیگر هر لحظه از زندگی هر انسانی تا به حال اگر هنوز در من ذهنی است می‌توانست روز باشد و منظور از روز، زنده شدن به زندگی است، دیدن با آفتاب زندگی است و مثل سحر خندان شدن. آفتاب زندگی در درون ما دربیاید، این کار با وسعت یافتن فضای درون است.

و «چو آمد شب، خُمش باری» می‌گوید دیگر عمرت دارد تمام می‌شود. فرصتی نمانده، فرصت را هدر کردی و الان که نزدیک مرگ است خاموش باش. برای این که هرکسی که از گفتن یعنی استفاده از ذهنش خاموش بشود در عوض زندگی یا خدا از طریق او حرف می‌زند. بله، این شخص [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) می‌بیند که هر لحظه که در خواب یکی از همانیدگی‌هاست روز را می‌پوشاند و فرصت زنده شدن به زندگی را از دست می‌دهد. روز یعنی می‌توانستیم در این جسم باشیم ولی به زندگی زنده بشویم. آفتاب که زیر این ابرهای همانیدگی پنهان است بیرون بیاید، بدرخشد در درون ما، فضا باز بشود، ولی تلف شد چرا که ما همه‌اش حرف زدیم.

حالا که دیر شده، البته شاید مردم فکر کنند که مثلاً شصت هفتاد سالگی دیر است ولی واقعاً حتی پانزده شانزده سالگی هم دیر است. و اگر کسی با من ذهنی پیش برود و نداند که باید از شر این دیدها خلاص بشود روز به روز طبق بیت‌های قبل



انباشتگی را بیشتر خواهد کرد. و کار من ذهنی این است که همانیدگی‌های جدیدی پیدا کند و تا آنجا که مقدور است تندتند فکر کند و هر لحظه هم که فکر می‌کند با یک همانیدگی یا ازطریق همانیدگی ببیند که خودش دردزاست. و پس از مدتی این دردها و این دیده‌ها انسان را گیج می‌کند. و الان می‌گوید خاموش باش در هر سنی هستی تا درعوض گفت زندگی جاودانه را بشنوی یا ازطریق تو صحبت کند که واضح است که اشاره می‌کند به همین حالتی **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** که می‌بینید یعنی عدم کردن مرکز، عدم نگه‌داشتن و فضا را بازکردن.

حالا شما برای اعمال این بیت بر خودتان ببینید که آیا از فرصت‌های زندگی برای بیدارشدن از خواب ذهن استفاده کرده‌اید و الان می‌کنید به این راه متعهدید، شدید کار می‌کنید، طلب دارید یا نه؟ یا روز را تلف می‌کنید، فرصت را تلف می‌کنید؟

اما اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم. این بیت مهم را در غزل داشتیم. برای روشن‌تر شدن این بیت که گفت:

ازیرا خواب کز بیند که آیینۀ خیال است او که معلوم است تعبیرش، اگر او نیک و بد بیند (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲)

و گفت که من نمی‌گذارم یک همانیدگی یا یک چیز بیرونی بیاید به مرکز من و من ازطریق آن یا برحسب آن ببینم و زندگی‌ام را حول محور آن بچرخانم. من باید عدم را بگذارم و گفت اگر آن چیز بیاید به صورت فکر می‌آید یا به صورت درد می‌آید. من این را زیر مش و لگد خواهم گرفت، به او خوش آمد نمی‌گویم. و برای این که اگر من بخواهم، کج می‌بینم، بد می‌بینم و مثال‌هایی خواندیم چه‌طوری ذهن من دار کج‌ساز است و آیینۀ خیال است و تعبیرش بد است.

یعنی اگر من فکر کنم و عمل کنم برحسب من ذهنی که در آن دردها هستند، مثل خشم و ترس و اضطراب و نگرانی و خبط از گذشته و مقایسه و حسادت و حس نقص و همین‌طور حس کم‌یابی و این‌ها، که این‌ها ضد زندگی هستند، اگر برحسب این‌ها فکر کنم عمل کنم، اگر عملم نیک باشد یا بد باشد حتماً نتیجه مخرب خواهد داشت. و تنها فکر و عملی که نتیجه سازنده دارد برای انسان این است که از مرکز عدم صادر بشود. بله، این بیت را خوانده‌ایم.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم و این ابیات را من طوری انتخاب می‌کنم به نظر خودم که اگر یک نفر مثلاً همین برنامه را از اول تا آخر گوش بدهد و چندین بار گوش بدهد و ابیات را تکرار کند، برای فهمیدنش که راه معنوی چیست، مولانا چه می‌گوید، شاید همین یک برنامه کافی باشد. بعداً دیگر باید روی خودش کار کند، اصول را یاد می‌گیرد یعنی، چه کار باید بکند چه کار نکند، دیگر با خودش است آن موقع!



بهر روز مرگ، این دم مُرده باش تا شوی با عشقِ سَرمد، خواجه تاش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۰)

روزی که از این جهان می‌روی، به صورت هشیاری، این دم نسبت به من‌ذهنی بمیر، تا در اثر مردن به من‌ذهنی با عشق سَرمدی یعنی جاودانگی، یعنی با خدای جاودانه خواجه تاش بشوی. خواجه تاش یعنی دوتا غلامی که یک خواجه دارند. منظور این است که هشیاری از خودش آگاه بشود، هشیاری از جهان بگند و روی خودش منطبق بشود و قائم بشویم ما به ذات خودمان. این درست مثل این که شخص به صورت هشیاری روی خودش قائم می‌شود دیگر هیچ چیز ذهنی در مرکزش نیست بنابراین ما مُتکی به چیزِ ذهنی نیستیم، جدا شدیم از ذهن. بله،

صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد روی چون گلنار و زلفین مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۱)

پس می‌بینید که می‌گوید صبر مهم است. اجتهاد یعنی جهد کردن یا به درجه مجتهدی رسیدن، در این جا جهد کردن است، کوشش کردن است و همین‌طور درد هشیارانه کشیدن است. می‌گوید، صبر که امروز دیگر راجع به صبر خیلی صحبت کردیم، وقتی صبر می‌کنیم و کوشش می‌کنیم از پرده اجتهاد روی چون گلنار زندگی و زلف مرادش را می‌بیند. پس بنابراین اگر شما زلف را به صورت انعکاس درون ما در بیرون بگیرید، و گلنار را هم صورت حضور، در این صورت می‌گوید که، این که ما به زندگی زنده بشویم، درون ما بی‌نهایت بشود یا بسیار وسیع بشود و انعکاش در بیرون زیبا بشود، این در اثر صبر، و کوشش در این راه به دست می‌آید. بله، می‌بینید که این تقریباً مکمل بیت قبل است،

بهر روز مرگ، این دم مُرده باش تا شوی با عشقِ سَرمد، خواجه تاش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۰)

که ما هر چه سریع‌تر آماده باید بشویم، نه که بمیریم. برای این که هشیاری روی هشیاری منطبق بشود، این کار، می‌گوید، مستلزم صبر است و جهد است.

غم چو آیین‌ست پیش مُجتهد کاندرین ضدّ می‌نماید رویِ ضدّ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۲)



بله، می‌گویند که غمِ هشیارانه، دردِ هشیارانه، پیشِ جهدکننده، کوشش‌کننده؛ مجتهد دوتا معنی دارد، یکی کسی که در علم فقه به درجهٔ اجتهاد رسیده است، دومی این که کسی که جهد می‌کند، کوشش می‌کند، و می‌گویند، صبر و دردِ هشیارانه پیشِ انسانی که کوشش می‌کند سبب خواهد شد که از این ضدّ غم به ضدّش که فضای گشوده‌شده است برسیم. و خودش توضیح می‌دهد:

بعد ضدّ رنج، آن ضدّ دگر رو دهد، یعنی گشاد و کَر و فَرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۳)

توجّه می‌کنید؟ پس از ضدّ دردِ هوشیارانه آن ضدّ دگر که فضای گشوده‌شده است؛ پس هر موقع صبر می‌کنیم و شناسایی می‌کنیم و آن جا می‌ایستیم، مرکزمان را عدم نگه می‌داریم، ضدّ دردِ هشیارانه در واقع گشوده‌شدنِ فضای درون است، و کَر و فَرّ یعنی شکوه و جلالِ ما یا ایزدی، گشاد یعنی گسترده‌ترشدنِ فضای درون، درست است؟ پس این را ما می‌فهمیم که، می‌گویند، قبل از این که مرگ برسد، باید نسبت به من‌ذهنی بمیریم تا این هشیاری شما با هشیاری یکی بشود، یعنی دو تا هشیاری خواجه‌تاش بشوند. یعنی ما قائم به ذات بشویم. این کار در اثر صبر است، و دردِ هشیارانه است و دردِ هشیارانه اگر دوام پیدا کند، که شما نگاه می‌کنید به آن چیزی که باید خودتان را از آن آزاد کنید و صبر می‌کنید و دردِ هشیارانه می‌کشید، پس از مدّتی گشاد و کَر و فَرّ در شما خودش را نشان خواهد داد. بله، این هم آیهٔ قرآن است:

« فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا. »

« پس، از پی دشواری آسانی است. »

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۵)

این را دیگر شما می‌دانید و قبلاً هم خوانده‌ایم. پس متوجّه می‌شویم که دشواری همان دردِ هشیارانه و صبر است، نه دشواری ناآگاهانه، نه غمِ بیهوده کشیدن. و در غزل داشتیم گفت، شما نگهبانِ هشیاریتان هستید، در بامِ شاه چوبک می‌زنید. بعد هم گفت، اگر یکی مسئولیت این کار را بر عهده نگیرد دچار آن سوره مَسَد خواهد شد که آخرسر حلقه‌ای از، به اصطلاح در اثر صبر نکردن، حلقه‌ای از غم و در اثر همانیدن با چیزها حلقه‌ای از غم، همین‌طور، در گردنش آخرسر خواهد افتاد. یعنی شما می‌خواهید پس از یک مدّتی آزاد بشوید به صورت زندگی روی خودتان قائم بشوید یا پس از یک مدّتی یک حلقه‌ای از غم در گردنتان بیفتد، کدام یکی را می‌خواهید؟ بستگی به شما است. داریم می‌خوانیم اگر



نمی‌خواهید حلقه‌ای از غم، آخرسر گردنتان بیفتد و همین‌طوری بمیرید، می‌گویید که، باید صبر کنید و کوشش کنید و دشواری درد هشیارانه را تحمل کنید.

این دو وصف از پنجه دستت ببین بعد قبض مُشت، بَسَط آید یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۷)

می‌گویید که، این دو وصف از پنجه دست پیدا است. این پنجه دست باز می‌شود و بسته می‌شود، شما، یک چیزی را می‌گیرید، خودکار را می‌گیرید می‌بندید، این را حتماً باید باز کنید وگرنه کارتان نمی‌گذرد. و می‌گویید که، زندگی هم دل ما را منقبض می‌کند، و بعد هم باز می‌کند. نکته مهم این‌جا است که دل بعضی‌ها منقبض شده هیچ موقع منبسط نشده است، درست مثل این‌که مشت بکنی تمام عمر این دو تا مشت را نگه داری خوب اگر دست‌هایت را ببندی دیگر نمی‌توانی کار کنی، پس دست باید بسته بشود و باز بشود هر دو، هی بسته بشود باز بشود، بسته بشود باز بشود، تا ما بتوانیم کار بکنیم. می‌گویید:

این دو وصف از پنجه دستت ببین بعد قبض مُشت، بَسَط آید یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۴)

این چیزی که من می‌گویم درد هشیارانه بکشید و صبر کنید تا زندگی دل شما را باز کند یعنی فضا گشوده بشود، این را از بستن مشت ببین که بعد از بستن مشت، حتماً باز کردنش می‌آید، یقین. وگرنه خودش می‌گوید:

پنجه را گر قبض باشد دایما یا همه بَسَط، او بُود چون مبتلا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۵)

می‌گویید، اگر شما دستتان را دائماً بسته نگه دارید این حتماً مریض است، یا همیشه باز باشد نتواند آدم ببندد، حتماً آن مرض آرتروز، نمی‌دانم، این‌ها دارد، یا هر چه، هر مرضی دارد. اگر دست باز باشد و نتوانی ببندی یا بسته باشد نتوانی باز کنی کارت نمی‌گذرد، چون دست برای انسان خیلی مهم است همه کارها را ما با دست‌هایمان انجام می‌دهیم. می‌گویید، دلت هم آن‌طوری است. دل انسان بسته باقی‌مانده است، یادش رفته است دلش را باز کند.

البته ما مثلاً لطیفه می‌گوییم، جوک می‌گوییم، نمی‌دانم، چیزهای خنده دار می‌گوییم ولی این‌ها را در داخل من‌ذهنی می‌کنیم. بستن یعنی انبساط درون انسان، که هر بستی توأم با شادی اصیل زندگی است. پس بنابراین زندگی



مرتّب ما را می‌بندد وقتی می‌بندند ما متوجّه می‌شویم که قطع شد و باز می‌کند. پس اولین شرط این است که از غزل استفاده کنیم، بگذاریم دل ما در اثر تسلیم یک بار باز بشود.

یواش یواش باز شدن بسته شدن عادی بشود که بتواند دل ما باز بشود چون می‌گوییم ما آن عقل تشخیص‌دهنده را داریم! مثلاً ما زودی می‌توانیم تشخیص بدهیم که چه شادی، شادی زندگی هست چه شادی از زیاد شدن مثلاً پول است پول ما می‌آید، که اِسمش خوشی است. چه خوشی‌هایی از دنیا می‌آید و آن خوشی و یا اسم آن شادی است از درون ما بجوشد بیاید چه ریختی است، چه جوری است، توجه می‌کنید؟ این دوتا را می‌توانیم تشخیص بدهیم پس باید اجازه بدهیم دل ما را باز کند.

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم چون پر مرغ این دو حال او را مهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۶)

یعنی بستن دست و باز کردن آن سبب می‌شود که ما بتوانیم کسب و کار بکنیم. کسب و کار ما در اثر بستن دست و باز کردن آن است. همین‌طور دوتا بال مرغ برای پریدن است، دوتا بال مرغ در این جا یعنی بستن دل و باز کردن در اثر تسلیم. یعنی ما اگر مقاومت را صفر کنیم و قضاوت را صفر کنیم می‌گوید زندگی دل ما را می‌بندد و باز می‌کند، می‌بندد و باز می‌کند، می‌بندد و باز می‌کند و این بستن و باز کردن مثل دو بال یک مرغ است که اگر نباشد نمی‌تواند پرواز کند.

چونکه مریم مضطرب شد يك زمان همچنان كه بر زمین، آن ماهیان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۶۷)

همان‌طور که مریم مضطرب شد یک لحظه و همین‌طور مثل ماهیانی که می‌افتند بر زمین. ماهیان را از آب دریاوری بیرون به خاک بیاندازی زودی می‌خواهند به آب برگردند و دست‌وپا می‌زنند و می‌فهمند که این جا جای‌شان نیست. پس ما را هم اگر دل‌مان را باز کنند وقتی می‌بندند متوجه می‌شویم که روی خاک افتاده‌ایم مثل ماهی و همین‌طور داستان مریم اگر یادتان باشد که چند بیت هست می‌خوانم برای‌تان، عبارت از این بود که وقتی جبرئیل آمد ترسید مریم و ما مرتّب می‌گوییم که ما می‌خواهیم به زندگی زنده شویم، به عشق برسیم، به خدا زنده بشویم همه این حرف‌ها را می‌زنیم، وقتی در عمل می‌آید که ما به خدا زنده بشویم می‌ترسیم مثل مریم.

و مریم چه می‌گفت؟ حالا اجازه بدهید بخوانیم. مریم لاحول می‌گفت، ما هم لاحول می‌گوییم. لاحول عبارت از این است که ما مرتّب فضا را باز می‌کنیم با باز کردن فضا درواقع داریم می‌گوییم که هیچ نیرویی غیر از خدا نیست. به‌خاطر همین



فضا را باز می‌کنیم. مرکز را عدم می‌کنیم، در امتداد نیروی ایزدی قرار می‌گیریم و می‌گوییم که: لا حول ولا قوة الا بالله یعنی هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خدا یعنی عملاً داریم این را می‌گوییم. ولی وقتی لحظه می‌آید که یک دفعه متحول بشویم، به او زنده بشویم، هشیاری عوض بشود می‌ترسیم مثل مریم. مریم چه می‌گفت؟ مریم می‌گفت این جبرئیل آمده این چه کسی هست؟ می‌خواهد شاید اذیت کند مرا. ما هم می‌گوییم زندگی که آمده است مرا اذیت کند، چون نمی‌شناسیم برای همین می‌گوید که:

هین مکن لاحول عمران زاده‌ام که ز لاحول این طرف افتاده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۷)

چه کسی می‌گوید؟ درست مثل این که الآن هشیاری آمده، زندگی آمده می‌خواهد در شما به خودش زنده بشود، آن لحظه‌ای که باید تغییر کنید شما مرتب باز هم به زبان می‌گویید که هیچ نیرویی نیست غیر از نیروی خدا برای این که موقع ترسیدن ما این را می‌گوییم.

و آن نیروی زندگی می‌گوید که نترس ای فرزند عمران که از بس که لاحول گفتم، از بس که مرا صدا کردی من الآن آمده‌ام در تو به تو و به خودم زنده بشوم چرا می‌ترسی؟ این نکته مهم است که خیلی از انسان‌ها شاید اکثریت انسان‌ها اجازه نمی‌دهند که خدا آن‌ها را به خودش زنده کند برای این که می‌ترسند. در آخرین لحظه می‌ترسند که اختیارم از دست رفت، کنترل نمی‌توانم بکنم و همه چیز، آن چیزهایی را که می‌دانستم، چسبیده بودم، کنترل می‌کردم، اوضاع مثل این که از اختیار من خارج می‌شود. بله اوضاع از اختیار شما خارج می‌شود دست زندگی می‌آفتد. بعد می‌گوید:

مر مرا اصل و غذا لاحول بود نور لاحولی که پیش از قول بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۸)

وقتی حضور می‌آید، در این جا اسمش را گذاشته است جبرئیل، می‌گوید که جبرئیل به مریم می‌گوید که غذای من لاحول من، غیر از نور خدا چیزی نمی‌خورم. یعنی غذای اصلی تو هم همین است. پس من آمدم در تو به تو زنده بشوم یعنی وقتش است که هشیاری در تو تغییر کند از هوشیاری جسمی به حضور، تو نترس. و این نور و این هشیاری قبل از حرف زدن بوده است پیش از قول بود.



تو همی گیری پناه از من به حق من نگاریده ی پناهم در سبق

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۹)

تو الآن من آمدم در تو به خودم و به تو زنده بشوم، تو را بی نهایت کنم، تو دوباره می گویی که من به خدا پناه می برم، اعوذ می گویی.

«تو همی گیری پناه از من به حق»، در حالتی که الآن من می خواهم تو به چیزی زنده بشوی که قرار بوده بشوی. مرا در ازل که ازل در واقع این لحظه است، در این لحظه تو باید از جنس من بشوی و هشیاریات را عوض کنی، هشیاری جسمی را رها کنی برای این که در ازل درواقع قسمت تو این بوده است که به من زنده بشوی یا به خودت زنده بشوی، توجه می کنید؟

«من نگاریده ی پناهم در سبق»، سبق یعنی ازل و با توجه به این که همیشه این لحظه است پس من در این لحظه، من این لحظه ام اصلاً. تو باید از جنس این لحظه و بی نهایت این لحظه بشوی. و انسان محدودیت اش را ترک نمی کند، می ترسد، می گوید نترس، در داستان مریم می گوید.

آن پناهم من که مخلصات بود تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۰)

من آن پناه هستم که محل خلاصیات آن هست یعنی من این لحظه، بی نهایت خدا، پناه تو است. تو مرتب می گویی به خدا پناه می برم همین پناه آمده است. تو چرا می ترسی؟ یعنی می گوییم خدایا به تو پناه می برم، خدا لحظه ای که عملاً بگوید خیلی خوب حالا که به من پناه آوردی واقعاً به من زنده بشو، ما می گوییم نه، نمی شناسم تو را، چرا؟ برای این که یک همانندگی آمده است مرکز من با آن می بینم. بعد دوباره اعوذ می گوییم: خدایا به تو پناه می برم. لحظه ای بعد دوباره می آید خیلی خوب به من پناه آوردی آمدم زنده بشو به من. نه، نه، نه، نه، من آن طوری نمی گفتم همین طوری پناه می برم، ذهناً پناه می برم. یک جایی باید ذهن تمام شود. می گوید تو پناه می آوری به من، من همان پناه هستم، پس رها کن ذهنت را دیگر. به چه مربوط می شود؟ به این که در بیت اول غزل به شما گفته من اگر یک چیزی بیاید، به من بگوید در آن لحظه از طریق من ببین، من آن را نمی گویم خیلی خوش آمدی به به به، هر چه می خواهد باشد، یک باور است یک فکر است فکر یک چیزی است، هر چه هست، راجع به خودم هست، اگر مادی است اگر فکر آورده، نمی گذارم. بله.

آفتی نبود بتر از ناشناخت تو بر یار و ندانی عشق باخت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱)

می‌گویند هیچ آفتی بدتر از عدم توانایی برای شناخت نیست. عدم توانایی برای شناخت زندگی یا خدا یا اصل خود از کجا می‌آید؟ از این عینک‌ها، آفت را این عینک‌ها می‌زنند، و ما توانایی نداریم این عینک‌ها را بگذاریم کنار. مولانا می‌گوید هیچ آفتی بدتر از این عینک‌زدن نیست، برای این که سبب می‌شود که ما بخواهیم با دید مادی زندگی را بشناسیم و ما درست پهلوی یار هستیم، یار آمده به ما می‌گوید: خیلی خب، الان به من زنده بشو، ما می‌گوییم: نه، یار پهلوی ما، ما عشق‌بازی با او را بلد نیستیم، چرا؟ با دید همانیدگی‌ها می‌خواهیم با خدا عشق‌بازی کنیم.

یار را اغیار پنداری همی شادی را نام بنهادی غمی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۲)

یار که خدا است یا زندگی است، چون با دید همانیدگی‌ها می‌بینیم، اغیار می‌پنداریم. غیر، خدا را ما غیر می‌دانیم غیر را خدا می‌دانیم، چرا؟ با دید ذهن می‌بینیم؛ و آن شادی بی‌سببی که در اثر عدم کردن مرکزمان، از اعماق وجودمان می‌جوشد می‌آید بالا، آن را نمی‌گیریم، عوضش خوشی‌های بیرون را مثل تأیید و توجه و این که هی تجسم می‌کنم، مرور می‌کنم در ذهنم پولم چقدر دارد زیاد می‌شود و خوش حال تر می‌شوم، آن را می‌گذاریم به جایش، و آن شادی اصیل را اسمش را گذاشتیم غم.

اجازه بدهید چند بیت هم از، این‌ها همه‌اش راجع به همین آینه است که بتوانیم این آینه را درست بفهمیم، آینه کُزاسرِ ما دست آخر خدا را نمی‌بیند و نمی‌تواند به آن زنده بشود. آینه کُزاسر را باید بگذاریم کنار. گفت آینه خیال. اما این قصه که فقط نتیجه‌گیری‌اش را برایتان می‌خوانم، قبلاً خود قصه را خوانده‌ام و شاید همین‌ها را هم خوانده‌ام. می‌گویند که، یک پیرزنی بوده نودساله و هنوز شهوتش زنده بود، یعنی من ذهنی کاملاً زنده بود و دنبال شوهر می‌گشت. خوب در همسایه‌شان عروسی بود، گفت که پاشوم بروم آن‌جا شاید شوهر گیرم بیاید، ولی صورتش خیلی چین و چروک داشت و این‌ها می‌خواست خودش را خوشگل کند، برود و مورد توجه قرار بگیرد. ببینید این همین پیرزن نودساله، شهوت در او زنده است، دقیقاً همین من ذهنی است. انسانی که سنش زیاد شده ولی شهوتش به همانیدگی‌ها نه شهوت جنسی فقط، کاملاً برقرار است و کامل هست، حرص دارد، نودساله خیلی نزدیک به مُردن است یا از مُردن هم یک مدت آن طرف تر است، ولی تمثیل مولانا کاملاً وارد است در مورد انسانی که سنش دارد می‌رود بالا، عوض این که شهوتش به چیزها



و حرصش به چیزها یا دیدن بر حسب چیزها کم بشود، زیادتیر هم شده. مثل این خانم که دارد خودش را خوشگل می کند
برود عروسی، شاید آن جا کسی ببیند خوشش بیاید. و دارد صورتش را آرایش می کند و برای آرایش کردنش، این
به اصطلاح تذهیب های قرآن را یعنی آن ده آیه ده آیه را که یک دایره می گذارند و طلایی شکل هست، آن ها را با قیچی
می کنند و با آب دهان می چسبانند به صورتش تا خوشگل بشود و این تمثیل ما است که هرگونه باور حالا دینی یا علمی را
با چیزی که نمی چسبد، یعنی تُف یا آب دهان می چسبانیم به صورت مان و خودمان را نمایش می دهیم. به هر صورت، این
خانم از آن جا شروع می کنیم که دیگر آماده می شود که برود و ببینیم چکار دارد می کند؟

عَشْرَها بر روی هَر جَا می نَهاد چون که بر می بست چادر می فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۳)

می گوید که این به اصطلاح چیزها را که بریده بود، عَشْرَها یا تذهیب ها را گنده بود می چسبانید، وقتی چادرش را می بست
که دیگر برود بیرون خانه همسایه، این ها می افتاد و

باز او آن عَشْرَها را با خُدو می چِخْسانید بر اطرافِ رو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۴)

خُدو یا خَدو هر دو درست است. دوباره آن عَشْرَها را با آب دهان یا تُف می چسبانید، خُوب آن چسب زیادی نداشت
می افتاد، بر اطرافِ رو، هر جایی که چاله چوله داشت آن ها را پُر می کرد. بله. ما هم چاله چوله های من ذهنی خودمان را پُر
می کنیم و شهوت مان بالا است، تا برویم آن جا بلکه مورد توجه قرار بگیریم در بیرون.

باز چادر راست کردی آن نگین عَشْرَها افتادی از رُو بر زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۵)

دوباره چادرش را که سر می کرد برود، حرکت می کرد آن نگین، یعنی آن زیباروی، [که البته مولانا یک کمی هم شوخی
می کند.] آن عَشْرَها زمین می افتادند. حالا ببینیم چه می گوید؟

چون بسی می کرد مَن و آن می فتاد گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۶)



چون هرچه که با آب دهان این‌ها را چسباند به صورتش و چادر را بست آماده شد بلند شد، این‌ها افتادند، دیگر دید که فن او کار نمی‌کند. ما هم همین کار را می‌کنیم، ما هم یک چیزهای عاریتی را که زینت است و دروغین است، بعضی موقع‌ها هم از کتاب‌ها برداشتیم، و کتاب‌های مقدس، حتی می‌چسبانیم به خودمان که ما این‌ها را می‌دانیم، ولی این‌ها تا می‌خواهیم آماده بشویم به دیگران نشان بدهیم، این‌ها می‌افتند و نمی‌توانیم درست نشان بدهیم و عمل کنیم. چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد، یعنی صنعت و به اصطلاح مهارتش را آن خانم به کار می‌برد ولی این‌ها می‌افتادند، یک‌دفعه گفت که صد لعنت بر شیطان.

شُد مُصَوِّر آن زمان ابلیس زود

گفت: ای قَحْبَةُ قَدیدِ بی‌ورود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۷)

یک‌دفعه شیطان در ذهنش مُصَوِّر شد و به او گفت که، ای فاحشۀ خشکیدۀ ناشایسته و این قَحْبَةُ قَدیدِ بی‌ورود که مولانا به کار می‌برد، خیلی اصطلاح جالبی است برای من‌ذهنی حریص که نتوانسته عدم را در مرکزش قرار دهد و علاقه‌اش به مرکز قرار دادن چیزها، کم بشود. یعنی این دانش و بیداری در او به وجود نیامده، که هنوز که هنوز است که سنش بالا رفته می‌خواهد خودش را نشان بدهد و خودش را برحسب چیزها نشان بدهد. هنوز بگویند این پولش زیاد است این مقامش بالا است، این نمی‌دانم هر چیزی که از بیرون می‌تواند بیاید دیگر.

چون این شخص که در واقع انسان من‌ذهنی را به‌خوبی توصیف می‌کند، این فاحشۀ خشکیدۀ ناشایسته . ناشایسته که امروز هم در غزل داشتیم گفت در این شب این چشمی که دور دورها را می‌بیند، صد ساله رصد می‌کند، شایسته مجلس نیست، چون ما در پیشگاه خدا هستیم. این زن هم در نود سالگی خودش را دارد درست می‌کند و از بس صورتش چاله‌چوله دارد و بد است و با چسبی هم که می‌چسباند، زیاد چسبناک نیست، قَنَس کار نمی‌کند. یعنی می‌خواهد خودش را نشان بدهد، خوشگل نشان بدهد ولی راه‌هایش مؤثر نیست. پس شیطان به او می‌گوید که تو کسی هستی که اصلاً فرق نمی‌گذاری، با چه هم‌هویت بشوی.

امروز دوبار داشتیم گفت که این‌ها حالا اصطلاحات مولانا است، می‌گوید این‌ها خرائی هستند که ریش گاو دارند، در پایشان هیچ‌گونه وزنه‌ای بسته نشده و افساری ندارند. پس انسانی که اصلاً مهم نیست چه را می‌گذارد مرکزش، همه چیز می‌گذارد، این فاحشه به این‌جا می‌رود، قَدید هم که یعنی خشک شده و بی‌ورود یعنی شایسته این مجلس خدا نیست، قرار بود در این فرم به خدا زنده شویم.



مَنْ هَمَّ عُمْرَ اَيْنَ نَيْدِشِيدِهَام نَه ز جُز تَوْ قَحْبَه‌ای اَيْن دِیدهَام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۸)

می‌گویند من تمام عمرم همچو فکری به ذهنم نرسیده، من که شیطان هستم، و غیر از توی فاحشه از کسی این را ندیده‌ام. این توی فاحشه برمی‌گردد به انسان من‌ذهنی، یعنی می‌خواهد بگوید که غیر از انسان که همانیده است با چیزها و از طریق آن‌ها می‌بیند و درد ایجاد کرده، هیچ موجودی در جهان نیست که این کار را بکند و فقط انسان من‌ذهنی است که این کار را می‌کند. بله.

تخم نادر در فضیحت کاشتی در جهان تو مُصَحَفی نگذاشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۹)

می‌گویند تو تخم منحصر به فردی در رسوایی کاشتی و ما همین کار را می‌کنیم. نگاه کنید که ما چه‌طوری در فرزندانمان تخم من‌ذهنی را می‌کاریم و به آن‌ها یاد می‌دهیم که حرص و شهوت همه چیز را داشته باشند و یاد می‌دهیم که حتماً مثل ما بشوند و همانیدگی‌های ما را داشته باشند، هر بچه‌ای که همانیدگی‌های ما را داشته باشد، عین ما ببیند، شبیه ما باشد و پر از غم باشد، این بچه خوبی است، یک موقع نافرمانی بکند و باورهای ما را نپذیرد، ما می‌گوییم شما را عاق‌والدین می‌کنیم، بچه ناخلفی هستی.

می‌گویند در جهان تو هیچ کتاب دینی نگذاشتی، مُصَحَف یعنی قرآن و همین‌طور کتاب‌های دینی، می‌گویند اصلاً هیچ کتاب دینی نبود که از آن طرف آمد و تو مسخره‌اش نکردی و به‌نفع خودت استفاده نکردی. پاره نکردی، برای زینت من‌ذهنی خودت استفاده کنی، یعنی مُصَحَف را در اختیار من‌ذهنی‌ات درآوردی برای فروش خودت. پس تو تخم منحصر به فردی کاشتی ای انسان و کی می‌گویند این را؟ شیطان می‌گوید، شیطان می‌گوید که ما هر لحظه به آن لعنت می‌فرستیم.

صد بلیسی تو خَمِیس اندر خَمِیس تَرَك من گوی، ای عجزه در دَییس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۰)

تو به اندازه صد تا ابلیس هستی، لشکر در لشکر، خمیس اند خمیس، خمیس چون لشکرها را به اصطلاح به پنج جور قدیم نظام می‌دادند، می‌گویند که لشکرها را مختلفی هستی، خودت چندین لشکر هستی، چندین ابلیس هستی، دست از سر من بردار، ای عجزه‌ای که، عامل درد هستی، عامل فریب هستی، خودت فریب‌دهنده‌ای، فریب‌خورده هستی. در دَییس



یعنی همین گنده پیر و گنده پیر همین گندگی اش از دردهایش می آید. انسان این قدر دردناک بشود که بوی درد بدهد. بوی پوسیدگی بدهد، این قدر باورهایش پوسیده باشد که بوی آن ها را بدهد. خودش هم پوسیده باشد در عین حال عامل فریب باشد.

چند دزدی عشر از علم کتاب تا شود رویت ملون همچو سیب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۱)

چقدر عشرها را، این زینت ها را از کتاب های دینی برداری، سوءاستفاده بکنی برای رنگین کردن صورت خودت مثل سیب.

چند دزدی حرف مردان خدا تا فروشی و ستانی مَر حبا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۲)

چقدر حرف انسان های مثل مولانا یا پیغمبران و غیره را می خواهی بفروشی تا مردم به تو آفرین بگویند. پس می آید به این که ما ببینیم با چه همانیده هستیم، با چه باورهایی، با چه فکری، درست است؟

رنگ بر بسته تو را گلگون نکرد شاخ بر بسته فن عرجون نکرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۳)

عرجون یعنی شاخ تر، شاخ زنده، رنگ بر بسته یعنی رنگی که از بیرون گرفته شده، هشیاری به جای این که به خودش زنده بشود، یک چیزی از جهان بگیرد، یک همانیدگی بگیرد به خودش ببندد، یعنی دیدن بر حسب یک چیزی که برای ما مهم است، رنگ آن، دید آن، می گوید رنگی که از بیرون می آوری به رخ هشیاری می زنی، پس هشیاری می تواند آگاه بشود به این که من الان رنگ را از بیرون می آورم یا واقعاً رنگ و روی خودم است.

می گوید شما یک شاخه گل پلاستیکی را با شاخه زنده مقایسه کنید. می گوید شاخ بر بسته، یعنی شاخ پلاستیکی که از ذهن و فکر ساخته شده و چیزهای بیرونی به آن بسته شده، مثلاً من دانشمندم، من این مدرک را دارم، من تأیید مردم را دارم، این ها شاخ های خصوصیات بر بسته هستند، ولی وقتی یک شاخه گل طبیعی است، باز شده، زیباست، زنده هست، انسانی به زندگی زنده است، یک انسانی هم رفته یک شاخه بر بسته از فکر درست کرده، می گوید رنگ بر بسته تو را به رنگ گل در نمی آورد و شاخه پلاستیکی هم هیچ وقت خصوصیت های شاخه زنده را ندارد. پس یک انسان من ذهنی هیچ موقع انسانی که به خود زندگی زنده شده را ندارد.



عاقبت چون چادر مرگت رسد از رخت این عشرها اندر فتد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۴)

چادر مرگ همین کفن است. می گوید عاقبت وقتی که می میری، این چیزهایی که به خودت بستنی در فکرت، اینها خواهد افتاد.

چون که آید خیزخیزان رحیل گم شود زان پس فنون قال و قیل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۵)

وقتی که می گویند که دیگر باید پا شوی بروی از این جا، از این جهان، خیزخیزان رحیل، در این صورت خواهی فهمید که این فن های قال و قیل یعنی گفتار ذهنی، فکریایی که از ذهنت می گذرد و بلندبلند می گویی، اینها دیگر زمانش به پایان رسیده، اینها به درد نمی خورده، الان دیگر کسی به اینها گوش نمی دهد و برای اینها نمی توانی تأیید و توجه بگیری و تأیید و توجه مردم هم یا هر چه مردم می خواهند به تو بدهند، به درد تو نمی خورد.

برای همین می گوید یادتان هست که در غزل هم گفت عمر را صرف کردی و فرصت را از دست دادی و متأسفانه آینه خیال همیشه ما را فریب می دهد، آینه خیال آینه کژساز هم است، یکی از کژسازی اش این است که انسان حرف می زند و مردم به حرف هایش توجه می کنند و مشغول آن ها می شود، مشغول تأیید و توجه مردم می شود. یک روزی آدم می فهمد که فنون قال و قیل به پایان رسیده. فایده ندارد دیگر.

عالم خاموشی آید پیش، بیست وای آنکه در درون انسیش نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۶)

می گوید آن موقع عالم خاموشی می آید بایست، یعنی از اینجا به بعد گفتار ذهنی فایده ندارد، ما می فهمیم کسی به حرف ما گوش نمی دهد نه برای ما ارزش دارد می گوید: وای به حال آن کسی که در درونش به زندگی زنده نشده، عشق بوجود نیومده. وای آن که در درون انسیش نیست. یعنی هشیاری با هشیاری یکی نشده، از جهان بُریده، هنوز شاخ بر بسته دارد، هنوز از طریق همانیدگی ها می بیند، به عشق زنده نشده خلاصه، خاموش نشده. پس معلوم می شود ما هر چه زودتر باید خاموش بشویم، ذهن مان را خاموش کنیم، انس و دوستی با زندگی را در درون مان حس کنیم، عشق را حس کنیم، زندگی را حس کنیم، به آن زنده بشویم، و زندگی را در هر چیز ببینیم، در خودمان ببینیم، در هر چیز دیگر ببینیم.



صِیْقَلِ کُنْ یكِ دُوروزی سینه را دفتر خود ساز آن آینه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۷)

چند روز روی سینهات کار کن، یعنی همانیدگی‌ها را بشناس، ببنداز، و عدم را بگذار مرکزت، و تمام زنگار را که همانیدگی‌ها هستند از سینهات پاک کن، بگذار این سینه آئینه بشود، مشخص است.

که ز سایه یوسف صاحب‌قران شد زلیخای عجز از سر جوان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۸)

می‌گوید که: همین‌طور که زلیخای پیر در اثر دیدار با یوسف زنده شد، ما هم اگر چند روز، مثل بیت قبل، شروع کنیم به گذاشتن عدم در درون‌مان، حتی اگر سن‌مان بالاست، مثل این خانم نود سال‌مان است، به‌جای این‌که عشرهای قرآن را بیاوریم بکنیم زینت‌مان، دیگر دنبال زینت نگردیم. بگوییم ما احتیاج به این زینت‌ها نداریم، حرص هم نداریم. می‌خواهیم آئینه را صیقلی کنیم، و دفتر ما همین آئینه خودمان است. دفتر ما دیگر کتاب‌ها نیستند. پس بنابراین سینه خودمان را بخوانیم، عدم را بخوانیم. بله پس چه شد؟ همین‌طور که زلیخا که پیرزن شده بود، یوسف را دید جوان شد، ما هم در هر سنی باشیم می‌توانیم به خدا زنده بشویم.

می‌شود مُبَدَل به خورشید تموز آن مزاج باردِ بَرْدُ الْعَجُوزِ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۹)

این را بزرگ می‌کنم شما ببینید. پس بنابراین، این مزاج سرد، یا بسیار سرد زمستانی ما که اشاره هست به من‌ذهنی و دردهایش. دردها سردند، و بَرْدُ الْعَجُوزِ می‌دانید سرمای پیرزن، هفت روز آخر زمستان، سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند را می‌گویند. و این نماد سرمای سخت دردهای من‌ذهنی است.

می‌گوید: این خاصیت من‌ذهنی ما که درد شدید دارد، این مزاج امکان دارد مُبَدَل بشود. اگر ما خودمان را در معرض خورشید تابستان قرار بدهیم. یعنی چه؟ نگذاریم ذهن‌مان دخالت کند، مرکزمان را عدم کنیم، و هرچه می‌توانیم فضا باز کنیم، و کاری نداشته باشیم مردم چه کار می‌کنند، قضاوت نکنیم، مقاومت نکنیم، چون به‌اندازه کافی هم، سن داریم. تجربه داریم که دیدن برحسب همانیدگی‌ها دیگر فایده‌ای ندارد. و هرچه جوان‌تر باشیم، خوب البته زودتر صورت می‌گیرد.



می شود مُبَدَل به سوزِ مَرِیمِ شاخ لب خُشکی به نخلِ خُرْمی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۰)

می گوید که: همین طور که خرما، درخت خرما مُبَدَل شد، مُبَدَل شد، تبدیل شد به درختی که میوه داشت، پس همین تمثیل مریم هم همین است، می گوید: همین ذهن ما که دردسرساز است، و سرما ایجاد می کند، درد ایجاد می کند، این تبدیل می شود، اگر سوزِ مریم در ما باشد، یعنی اگر طلب داشته باشیم، عشق داشته باشیم، حقیقتاً بخواهیم کار کنیم، متعهد باشیم، این ذهن ما تبدیل به درخت خرما می شود که میوه شیرین می دهد.

«وَهَزَى إِلَيْكَ بِجَذْعِ النَّخْلَةِ تَسَاقِطُ عَلَيْكَ رَطْبًا جَنِيًّا»

«نخل را بچُنبان تا خرماى تازه چیده برایت فرو بریزد»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۵)

این همین را می گوید. معنی این آیه همین است. معنی آیه این است که انسان اگر سوز داشته باشد، و متعهد باشد، یک روز می بیند که ذهنش تبدیل شده، و هشیاری جسمی ندارد دیگر.

ای عَجوزه چند کوشی با قضا؟ نَقْدِ جَوِ اکنون، رَها کُن مامَضى

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۱)

بله، دارد می گوید این عجوزه، لزوماً آن پیرزن نیست، هرانسانی ست که من ذهنی دارد، و سنش می گذرد، در غزل هم داشتیم. گفت؛ فرصت را به باد دادی، می گوید: با قضا چرا می کوشی؟ یعنی جلوی قضا ایستادی و با آن می جنگی. قضا چه می گوید؟ فرمان الهی است که ما به او زنده بشویم، ما این همانیدگی ها را از مرکزمان برداریم، و هرکسی که سنی از او گذشته و این را نمی فهمد، اسم شان همین عجوزه هست، می گوید با قانون خدا چه جوری تو می جنگی؟ همین لحظه را بجو، نَقْدِ جَوِ اکنون، و گذشته را رها کن.

گذشته را رها کن یعنی ما یک داستان به ثمر نرسیده هستیم. مثل آن پیرزن کلان که پیر شده بود، ولی هنوز شهوت شوهر داشت. هرکسی قصه دارد، قصه اش به ثمر نرسیده، مثل آن خانم می خواهد به ثمر برساند. می گوید رها کن گذشته را، مامَضى یعنی هرچه که در گذشته اتفاق افتاده، و این لحظه را بجو، این لحظه، خدا، یوسف، عَجوزه تو را، یعنی من ذهنی تو را می خواهد جوان کند، مرکزت را عدم کن، وقت را تلف نکن.



چون رُخت را نیست در خوبی امید خواه گُلگونه، نه و خواهی مدید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۲)

می‌گوید: مدید یعنی مُرکَب، سیاهی. می‌گوید که: وقتی من ذهنی نمی‌تواند نجات پیدا کند با فن‌های ذهنی، یعنی آن راهِ ذهنی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها. می‌گوید: می‌خواهی گُلگونه به صورتت بگذار یا سیاه کن. مُرکَب بگذار، هیچ فرقی نمی‌کند، یعنی اگر من ذهنی را نگه داری، در غزل هم داشتیم، گفت می‌خواهی کار بد بکن یا کار خوب کن. تعبیرش معلوم است، تعبیرش بد است، تخریب است.

و تو با قرض گرفتن از بیرون، چه خوب چه بد، نمی‌توانی رُخ زنده زنگی‌ات را به خدا نزدیک کنی. همیشه در من ذهنی خواهی ماند، اگر راه‌های من ذهنی را بروی.

ببینید این بیت‌ها را باید شما بخوانید. دارد می‌گوید: انسان می‌تواند جوان بشود. همین‌طور که زلیخا در اثر به‌اصطلاح ارتعاش یوسف جوان شد. ما هم در این لحظه اگر حقیقتاً بخواهیم، و مرکزمان را عدم کنیم، در اثر همان قانون فیزیک هم این‌جا شاید قیدش بد نباشد، می‌گوید: ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، اگر شما مرکزتان را عدم بگذارید، مقاومت و قضاوت را صفر کنید، بنابراین ارتعاش زندگی، خدا، شما را به خودش زنده خواهد کرد. جوان خواهید شد. جوان یعنی دوباره هشیاری خواهید شد. و این سرمایِ سخت، یعنی دردی که نوسان پایین دارد، و سرما ایجاد کرده در اثر تابش خورشیدِ زندگی تبدیل خواهد شد. پس می‌بینید که مولانا امیدوار می‌کند، به شرط این‌که کار بکنیم. اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. بله

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>

با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متشکله کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

t.me/ganjehozourProgramsText